

اصلاح یا انقلاب اجتماعی

رُزا لوکزامبورگ



۵. اصلاح یا انقلاب اجتماعی

یادداشت ویراستاران: *اصلاح یا انقلاب اجتماعی*^۱، نقد معروف لوکزامبورگ از تجدیدنظرطلبی ادوارد برنشتین، نخستین بار به صورت مجموعه‌ای از مقالات در *لاپیزیرگر فولکس‌سایتونگ*، سپتامبر ۱۸۹۸ و آوریل ۱۸۹۹ انتشار یافت. برنشتین (۱۸۵۰-۱۹۳۲) چهره‌ی اصلی جنبش سوسیالیستی آلمان بود و هنگامی که در دهه‌ی ۱۸۹۰ در انگلستان در تبعید بود از سوی فریدریش انگلس به عنوان وصی ادبی مارکس معرفی شد. با توجه به نقش تعیین‌کننده‌ی برنشتین در بین‌الملل دوم، دفاع او از دیدگاه‌های تجدیدنظرطلبانه پس از مرگ انگلس، بسیاری را در آن زمان حیرت‌زده کرد. مجادله با انتشار مقالات متعدد برنشتین در سال‌های ۱۸۹۶-۱۸۹۸ با عنوان «مسائل سوسیالیسم» در *نویه تسایت*^۲، مجله‌ی اصلی تئوریک سوسیال دموکراسی آلمان آغاز شد. برنشتین خواهان ارزیابی مجدد بسیاری از مفاهیم مارکس در پرتو ثبات مفروض سرمایه‌داری و رشد سوسیال دموکراسی شده بود و همین لقب «تجدیدنظرطلب» را برای او به ارمغان داشت. با این که لوکزامبورگ نخستین کسی نبود که به تلاش برنشتین برای تجدیدنظرطلبی در اعتقادات پایه‌ای مارکسیسم حمله کرده بود، تحلیل او جامع‌ترین آن‌ها به‌شمار می‌آمد و تقدش از برنشتین او را به عنوان چهره‌ی برجسته‌ی سوسیال دموکراسی آلمان و کل بین‌الملل دوم تثبیت کرد. نقد لوکزامبورگ از برنشتین، که قسمتی از آن ابتدا در *لاپیزیرگر فولکس‌سایتونگ*، انتشار یافته بود، به شکل کتاب در دو بخش، بخش اول *اصلاح یا انقلاب اجتماعی* در سال ۱۸۹۹، و بخش دوم نقدی بر اثر برنشتین با عنوان *پیش‌فرض‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دموکراسی*^۳ که پیش‌تر در

1. *Social Reform or Revolution*

2. *Neue Zeit*

3. *Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie*

۱۸۹۹ انتشار یافته بود بازچاپ شد (کتاب برنشتین با عنوان *سوسیالیسم تحولی*^۱ به انگلیسی ترجمه شده است). ویراست دوم *اصلاح یا انقلاب* که شامل شماری اصلاحات و تغییرات توسط لوکزامبورگ بود، در سال ۱۹۰۸ انتشار یافت. ترجمه‌ی دیک هوارد^۲ از متن ویراست سال ۱۸۹۹ است اما تغییرات ویراست دوم را نیز در برمی‌گیرد. فرازهای حذف‌شده داخل کروشه است؛ فرازهای افزوده شده به ویراست دوم در پانویس‌ها آمده است.

مقدمه

در نگاه نخست، ممکن است عنوان این اثر عجیب به نظر رسد. آیا سوسیال دمکراسی می‌تواند مخالف اصلاحات اجتماعی باشد؟ آیا می‌توان انقلاب اجتماعی، یعنی دگرگونی نظم موجود که هدف نهایی آن است، را در مقابل اصلاحات اجتماعی قرار داد؟ مسلماً خیر. مبارزه‌ی عملی روزمره برای اصلاحات، برای بهبود شرایط کارگران در چارچوب نظم اجتماعی موجود، و برای استقرار نهادهای دمکراتیک، به سوسیال دمکراسی تنها وسیله را برای دخالت در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری و کار کردن در جهت هدف نهایی — کسب قدرت سیاسی و الغا کار مزدبگیری — می‌دهد. از نظر سوسیال دمکراسی پیوندی گسست‌ناپذیر بین اصلاحات و انقلاب اجتماعی وجود دارد. مبارزه برای اصلاحات وسیله و انقلاب اجتماعی هدف آن است.

در تئوری ادوارد برنشتین، که در مقاله‌اش با عنوان «مسائل سوسیالیسم» در نوبه تسایت ۱۸۹۷-۱۸۹۸ و به ویژه در کتابش با عنوان *پیش‌فرض‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دمکراسی*^[۱] ارائه شده، برای نخستین بار به تقابل بین این دو عنصر جنبش کارگری برخورد می‌کنیم. گرایش تئوری او به آن است که دگرگونی اجتماعی یعنی هدف نهایی سوسیال دمکراسی را کنار گذارد و، برعکس، اصلاحات اجتماعی را که وسیله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است به غایت خود تبدیل کند. برنشتین

خود با وضوح و دقت تمام این دیدگاه را تدوین کرده است: «هدف نهایی هر چه باشد، برای من هیچ است؛ جنبش همه چیز است.»

اما چون هدف نهایی سوسیالیسم تنها عامل تعیین کننده‌ای است که جنبش سوسیال دمکراسی را از دمکراسی بورژوایی و رادیکالیسم بورژوایی متمایز می‌کند، تنها عاملی که کل جنبش کارگری را از تلاش بیهوده برای بهبود نظم سرمایه‌داری به مبارزه طبقاتی علیه این نظم جهت نابودی آن تبدیل می‌کند، برای سوسیال دمکراسی پرسش «اصلاحات یا انقلاب»، چنانکه برنشتین مطرح کرده، مشابه با این پرسش است: «بودن یا نبودن؟» در مجادله با برنشتین و طرفدارانش، هر کسی در حزب باید آشکارا بداند که این پرسشی درباره‌ی این یا آن روش مبارزه یا استفاده از این یا آن تاکتیک نیست بلکه پرسشی درباره‌ی خود هستی جنبش سوسیال دمکراسی است.

[شاید این موضوع با بررسی سرسری نظریه‌ی برنشتین مبالغه‌آمیز به نظر رسد. مگر او پیوسته به سوسیال دمکراسی و اهدافش اشاره نمی‌کند؟ مگر او بارها و بارها، و صراحتاً، تکرار نمی‌کند که خودش نیز برای هدف نهایی سوسیالیسم تلاش می‌کند، اما به شکلی دیگر؟ مگر به‌ویژه تأکید نمی‌کند که کردار کنونی سوسیال دمکراسی را به طور کامل تأیید می‌کند؟ یقیناً همه‌ی این‌ها درست است. اما این هم درست است که هر جنبش جدید، هنگام پی‌ریزی نظریه و خط‌مشی خود می‌کوشد در جنبش قبلی تکیه‌گاهی را بیابد، هر چند ممکن است در تناقض آشکار با آن باشد. جنبش جدید با انطباق خود با اشکال موجود آغاز می‌کند و به زبانی که تا به حال با آن سخن می‌گفته سخن می‌گوید. سرانجام دانه‌ی جدید پوسته‌ی کهنه را می‌ترکاند و جنبش جدید اشکال و زبان خود را می‌یابد.]

انتظار این که اپوزیسیون سوسیالیسم علمی از همان ابتدا خود را آشکار، تمام و کمال و تا آخرین نتایجش بیان کند، انتظار این که آشکارا و صراحتاً پایه‌ی نظری سوسیال دمکراسی را انکار کند، دست‌کم گرفتن قدرت سوسیالیسم علمی است. امروزه، کسی که می‌خواهد سوسیالیست شمرده شود و هم‌زمان علیه دکترین مارکس، شگرف‌ترین محصول ذهن بشر در این قرن، اعلام جنگ کند، باید با

ارجمندشمردن اجباری مارکسیسم آغاز کند. باید خود را شاگرد آن بنامد و در آموزه‌های مارکس نکاتی را برای حمله به خود آن‌ها بیابد و این حمله را تکامل بیشتر دکترین مارکس معرفی کند. به این علت، باید بدون توجه به اشکال خارجی نظریه‌ی برنشتین، هسته‌ی پوشیده‌ی آن را تشخیص دهیم. این امر بر لایه‌های گسترده‌ی پرولتاریای صنعتی در حزب ما ضرورتی مبرم دارد.

توهینی زمخت‌تر و تهمتی پست‌تر از این عبارت علیه کارگران وجود ندارد که «مجادلات نظری فقط به درد روشنفکران می‌خورد»^[۲] لاسال زمانی گفته بود: «هنگامی که علم و کارگران، این دو قطب متضاد جامعه، یکی شوند، با بازوی پولادین خود تمامی موانع را در برابر فرهنگ در هم خواهند کوبید» تمامی قدرت جنبش کارگری مدرن بر دانش نظری استوار است.

اما این دانش در مورد موضوع کنونی اهمیتی مضاعف برای کارگران دارد زیرا دقیقاً آن‌ها و نفوذ آن‌ها در جنبش است که ناروشن است. این پوست آن‌هاست که به بازار آورده می‌شود. جریان اپورتونیستی در حزب، که نظریه‌ی آن را برنشتین تدوین کرده، چیزی نیست جز تلاشی ناآگاهانه برای اطمینان از اینکه عناصر خرده‌بورژوازی که به حزب ما وارد شده‌اند، خط‌مشی و اهداف حزب را در جهت مورد نظر خود تغییر دهند. مسئله‌ی اصلاحات یا انقلاب، هدف نهایی و جنبش، در شکل دیگری، مسئله‌ی سرشت خرده‌بورژوازی یا پرولتری جنبش کارگری است.

بنابراین، به نفع توده‌های پرولتری حزب است که فعالانه و به تفصیل با مجادله‌ی کنونی نظری با اپورتونیسم آشنا شوند. مادام که دانش نظری امتیاز مثنی «روشتفکر» حزب باشد، حزب در معرض خطر انحراف است. فقط هنگامی که توده‌های عظیم کارگران سلاح بُرنده و مطمئن سوسیالیسم علمی را به دست بگیرند، تمامی گرایش‌ات خرده‌بورژوازی، تمامی جریان‌های اپورتونیستی راه به جایی نخواهند برد. آنگاه جنبش خود را بر بستری مطمئن و استوار باز خواهد یافت. «کمیت این کار را خواهد کرد»^[۳]

بخش اول. روش اپورتونیستی

اگر صحیح باشد که نظریه‌ها فقط بازتاب‌های پدیده‌های دنیای خارج در آگاهی انسان هستند، آنگاه درباره‌ی نظریه‌ی ادوارد برنشتین باید افزود که این نظریه‌ها گاهی تصاویری وارونه هستند. به نظریه‌ای بیندیشید که می‌خواهد سوسیالیسم را به وسیله‌ی اصلاح اجتماعی برقرار کند، آن هم در شرایطی که جنبش اصلاح‌طلبی در آلمان دچار رکود کامل است. به نظریه‌ای بیندیشید که در پی اعمال کنترل اتحادیه‌ها بر تولید است، آن هم در شرایطی که کارگران فلزکار در انگلستان شکست خورده‌اند. نظریه‌ای را در نظر بگیرید که خواهان کسب اکثریت در پارلمان پس از تجدیدنظر در قانون اساسی ساکسونی و تلاش‌های اخیر علیه حق رای عمومی است. با این همه، به نظر ما، نکته‌ی محوری نظام برنشتین در برداشت او از وظایف عملی سوسیال دموکراسی نهفته نیست. آن را باید در نکته‌ای یافت که وی درباره‌ی مسیر تکامل عینی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌گوید که البته با برداشت او از وظایف عملی سوسیال دموکراسی ارتباط تنگاتنگی دارد.

بنا به نظر برنشتین، فروپاشی عمومی سرمایه‌داری بیش از پیش نامحتمل است زیرا از یک سو، سرمایه‌داری توانایی بیشتری برای انطباق خود نشان می‌دهد و از سوی دیگر، تولید سرمایه‌داری بیش از پیش تغییر می‌کند. برنشتین می‌گوید توانایی سرمایه‌داری برای انطباق خود نخست در از بین رفتن بحران‌های عمومی دیده می‌شود که ناشی از تکامل نظام اعتباری، سازمان‌های کارفرمایان^[۲]، وسایل ارتباطی و خدمات گسترده‌ی اطلاعاتی است. ثانیاً خود را در تداوم وجود طبقات متوسط نشان می‌دهد که از تمایزایی پیوسته‌ی شاخه‌های تولید و ارتقاء لایه‌های گسترده‌ی پرولتاریا به طبقه‌ی متوسط ناشی می‌شود. برنشتین استدلال می‌کند که علاوه بر این، این توانایی با بهبود وضعیت اقتصادی و سیاسی پرولتاریا به واسطه‌ی مبارزات اتحادیه‌های کارگری به اثبات رسیده است.

از این امر نتیجه‌ی عام زیر درباره‌ی مبارزه‌ی عملی سوسیال دموکراسی گرفته می‌شود. فعالیت سوسیال دموکراسی نباید معطوف به کسب قدرت سیاسی باشد

بلکه باید بهبود شرایط طبقه‌ی کارگر را مدنظر قرار دهد. نباید انتظار داشت که سوسیالیسم در نتیجه‌ی بحران سیاسی و اجتماعی حاصل می‌شود بلکه باید با بسط فزاینده‌ی کنترل اجتماعی و کاربرد تدریجی اصل همیاری تحقق یابد.

برنشتین خود چیز جدیدی در نظریه‌های خود نمی‌بیند. برعکس، اعتقاد دارد که این نظریه‌ها هماهنگ با اظهارات مارکس و انگلس و نیز جهت‌گیری عام سوسیال دموکراسی تا به امروز است. اما از نظر ما به دشواری می‌توان منکر تناقض بنیادی این نظریه‌ها با برداشت‌های سوسیالیسم علمی شد.

اگر تجدیدنظرطلبی برنشتین فقط تأیید این نکته بود که سیر تکامل سرمایه‌داری کندتر از آن چیزی است که پیش‌تر گمان می‌رفت، او فقط استدلالی را در مورد تعویق کسب قدرت توسط پرولتاریا مطرح کرده بود که همه تا به امروز با آن موافقت. تنها پیامد عملی آن کاستن از سرعت مبارزه است.

اما موضوع چیز دیگری است. برنشتین نه سرعت تکامل جامعه‌ی سرمایه‌داری بلکه خود سیر تکامل و بنابراین، گذار به سوسیالیسم را زیر سوال می‌برد.

تا به امروز نظریه‌ی سوسیالیستی اعلام می‌کرد که نقطه آغاز دگرگونی به سوسیالیسم بحرانی عمومی و فاجعه‌بار است. در این نظریه باید بین دو چیز تمایز قائل شویم. ایده‌ی بنیادی و شکل خارجی آن. ایده‌ی بنیادی این نکته را مورد تأکید قرار می‌دهد که سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تضادهای درونی‌اش به نقطه‌ای حرکت می‌کند که در آن توازنش به هم می‌خورد و موجودیت آن ناممکن می‌شود. دلایل خوبی هم وجود دارد که گمان کنیم این بزنگاه در شکل ینک بخران تجاری فاجعه‌بار عمومی خواهد بود. اما، با این همه، این امر نسبت به ایده‌ی بنیادی نظریه‌ی سوسیالیستی اهمیتی ثانوی دارد و غیراساسی است.

چنانکه می‌دانیم، پایه‌ی علمی سوسیالیسم بر سه پیامد تکامل سرمایه‌داری استوار است: نخست، و از همه مهم‌تر، هرج و مرج رو به رشد اقتصاد سرمایه‌داری است که به ناگزیر به نابودی آن می‌انجامد. دوم، اجتماعی‌کردن تدریجی فرایند تولید که نطفه‌های نظم اجتماعی آینده را خلق می‌کند. و سوم، سازماندهی و آگاهی طبقاتی رو به رشد پرولتاریا که عامل فعال در انقلاب آینده را تشکیل می‌دهد.

برنشتین از این سه پایه‌ی بنیادی سوسیالیسم علمی، نخستین پایه را حذف می‌کند. او می‌گوید تکامل سرمایه‌داری به فروپاشی اقتصادی عمومی نمی‌انجامد. وی نه تنها شکل معین فروپاشی بلکه خود فروپاشی را رد می‌کند. او کلمه به کلمه می‌گوید: «می‌توان اعتراض کرد که فروپاشی جامعه‌ی کنونی چیز دیگری غیر از بحران تجاری عمومی معنی می‌دهد، یعنی از آن بدتر فروپاشی کامل نظام سرمایه‌داری است که در نتیجه‌ی تضادهای خاص آن پدید می‌آید.» و در پاسخ به این نکته می‌گوید: «با تکامل فزاینده‌ی جامعه، فروپاشی کامل و تقریباً عمومی نظام کنونی تولید بیش از پیش نامحتمل می‌شود زیرا تکامل سرمایه‌داری از سویی توانایی انطباق آن و از سوی دیگر - یعنی هم‌زمان با آن - تمایزیابی صنعت را فزونی می‌بخشد.»^[۴]

اما آنگاه این پرسش مهم مطرح می‌شود: چرا و چگونه به هدف نهایی تلاش‌هایمان دست خواهیم یافت؟ از نقطه‌نظر سوسیالیسم علمی، ضرورت تاریخی انقلاب سوسیالیستی خود را بیش از هر چیز در هرج و مرج فزاینده‌ی سرمایه‌داری نشان می‌دهد که نظام را به بن‌بست می‌راند. اما اگر مانند برنشتین تصدیق کنیم که تکامل سرمایه‌داری در جهت نابودی خود پیش نمی‌رود آنگاه سوسیالیسم از لحاظ عینی ضرورت نخواهد داشت. آن چه می‌ماند دو تکیه‌گاه اصلی تبیین علمی سوسیالیسم است که خود از پیامدهای نظم سرمایه‌داری هستند: اجتماعی‌شدن فرایند تولید و آگاهی طبقاتی پرولتاریا. برنشتین نیز همین دو موضوع را در ذهن دارد وقتی می‌گوید با حذف نظریه‌ی فروپاشی «دکترین سوسیالیستی به هیچ‌روی قدرت اقناعی خود را از دست نمی‌دهد. زیرا، اگر به دقت بررسی کنیم، [این سوال مطرح می‌شود] که تمامی عوامل شمرده‌شده توسط ما که موجب کنار نهادن یا تغییر بحران‌های پیشین می‌شود چه چیزی هستند؟ در واقع، هیچ چیزی نیستند جز پیش‌شرط‌ها، و حتی تا حدی نطفه‌های اجتماعی‌شدن تولید و مبادله.»^[۵]

تأمل زیادی لازم نیست تا دریابیم که این نتیجه‌گیری نیز خطاست. اهمیت تمامی پدیده‌هایی که برنشتین می‌گوید وسایل انطباق سرمایه‌داری هستند — کارتل‌ها، نظام اعتباری، تکامل وسایل ارتباطی، بهبود وضعیت طبقه‌ی کارگر و غیره

— در چیست؟ آشکارا در این که تضادهای درونی اقتصاد سرمایه‌داری را از بین می‌برند یا دست‌کم تخفیف می‌دهند، و مانع از تکامل یا تشدید این تضادها می‌شوند. به این ترتیب، حذف بحران‌ها به معنای نابودی تضاد بین تولید و مبادله بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه است. بهبود وضعیت طبقه‌ی کارگر یا نفوذ بخش‌های معینی از آن طبقه به لایه‌های متوسط به معنای کاهش تضاد بین سرمایه و کار است. اما اگر کارتل‌ها، نظام اعتباری، اتحادیه‌های کارگری و غیره تناقضات سرمایه‌داری را از بین می‌برند و در نتیجه نظام را از نابودی می‌رهانند؛ اگر آن‌ها سرمایه‌داری را قادر می‌سازند تا خود را حفظ کند — و به همین دلیل برنشتین آن‌ها را «وسایل انطباق» می‌نامد — پس چگونه آن‌ها هم‌زمان می‌توانند «پیش‌شرط‌ها و حتی تا جدی نطفه‌های» سوسیالیسم باشند؟ آشکارا فقط به این معنا که به وضوح سرشت اجتماعی تولید را بیان می‌کنند. اما برعکس، با حفظ آن در شکل سرمایه‌دارانه‌اش، همین عوامل به همین میزان دگرگونی این تولید اجتماعی‌شده را به تولید سوسیالیستی زائد می‌کنند. به همین دلیل است که آن‌ها می‌توانند نطفه‌ها یا پیش‌شرط‌های یک نظم سوسیالیستی تنها در معنایی مفهومی تلقی شوند و نه در معنایی تاریخی. آن‌ها پدیده‌هایی هستند که در پرتو برداشت ما از سوسیالیسم، می‌دانیم به سوسیالیسم مربوط هستند اما در واقع، نه تنها به انقلاب سوسیالیستی نمی‌انجامند بلکه برعکس، آن را زائد می‌کنند. فقط یک بنیاد دیگر سوسیالیسم باقی می‌ماند — آگاهی طبقاتی پرولتاریا. اما این نیز در این مورد بازتاب ذهنی ساده‌ی تناقضات رو به رشد سرمایه‌داری و زوال قریب‌الوقوع آن نیست — زیرا با وسایل انطباق مانع این زوال می‌شوند. اکنون این آگاهی یک ایده‌آل صرف است که نیروی اقناعی آن فقط بر کمالاتی استوار است که به آن نسبت می‌دهند.

به طور خلاصه، آنچه در این جا داریم، بنیاد برنامه‌ی سوسیالیستی است که به وسیله‌ی «خرد ناب» ایجاد می‌شود. به زبان ساده‌تر، ما یک تبیین ایده‌آلیستی از سوسیالیسم در اختیار داریم. ضرورت عینی سوسیالیسم، تبیین سوسیالیسم به عنوان نتیجه‌ی تکامل مادی جامعه، از میان می‌رود.

نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی در مقابل یک «یا این / یا آن» قرار می‌گیرد. یا

دگرگونی، چنانکه تا امروز تصدیق می‌شد، پیامد تناقضات درونی نظم سرمایه‌داری است — آنگاه این نظم تناقضات خود را تکامل می‌بخشد و ناگزیر در نقطه‌ای معین فروپاشیده می‌شود. اما در این حالت «وسایل انطباق» ناکارآمد می‌شود و نظریه‌ی فروپاشی درست است. یا، «وسایل انطباق» به واقع می‌تواند مانع فروپاشی نظام سرمایه‌داری شود و از این رهگذر سرمایه‌داری قادر می‌شود خود را با نابودکردن تضادهایش حفظ کند. در این حالت، سوسیالیسم دیگر یک ضرورت تاریخی نخواهد بود. آنگاه می‌توانید هر طور که مایلید آن را بنامید، جز آنکه دیگر نتیجه‌ی تکامل مادی جامعه نخواهد بود.

این دوراهه به دوراهی دیگری می‌انجامد. یا تجدیدنظرطلبی درباره‌ی مسیر تکامل سرمایه‌داری درست است و بنابراین دگرگونی سوسیالیستی جامعه به یک آرمان‌شهر تبدیل می‌شود. یا سوسیالیسم یک آرمان‌شهر نیست و بنابراین نظریه‌ی «وسایل انطباق» خطاست. اصل مسئله فقط همین است.^۱

انطباق سرمایه‌داری

بنا به نظر برنشتین، نظام اعتباری، وسایل بهبودیافته‌ی ارتباطی و سازمان‌های جدید کارفرمایان وسایل مهمی هستند که موجب انطباق اقتصاد سرمایه‌داری می‌شوند. اجازه دهید با اعتبار شروع کنیم. اعتبار کارکردهای گوناگونی در اقتصاد سرمایه‌داری دارد. چنانکه می‌دانیم، دو کارکرد مهم آن افزایش توانایی گسترش تولید و تسهیل مبادله است. هنگامی که گرایش درونی تولید سرمایه‌داری به گسترش بی‌حد و مرز با مانع مالکیت خصوصی برخورد می‌کند (ابعاد محدود سرمایه‌ی خصوصی)، اعتبارها به عنوان وسیله‌ای برای غلبه بر این محدودیت‌ها به شیوه‌ی سرمایه‌دارانه پدید می‌آیند. اعتبار از طریق شرکت‌های سهامی شمار زیادی از سرمایه‌های منفرد را در پیکری واحد ترکیب می‌کند. این امکان در اختیار هر سرمایه‌دار گذاشته می‌شود تا در قالب اعتبار صنعتی از پول سرمایه‌دارهای دیگر

استفاده کند. علاوه بر این، اعتبارات تجاری مبادله‌ی کالاها و بنابراین بازگشت سرمایه به تولید را شدت می‌بخشد و به این‌گونه به کل چرخه‌ی فرایند تولید کمک می‌کند.

تاثیر این دو کارکرد اصلی اعتبار بر شکل‌گیری بحران کاملاً روشن است. اگر درست است که بحران‌ها در نتیجه‌ی تناقض بین ظرفیت گسترش، گرایش تولید به افزایش و ظرفیت محدودشده‌ی مصرف به وجود می‌آیند، آنگاه با توجه به آنچه در بالا بیان شد، اعتبار دقیقاً وسیله‌ی بروز این تناقض تا حد امکان است. پیش از هر چیز، ظرفیت گسترش تولید را به نحو عظیمی افزایش می‌دهد و به این ترتیب، نیروی محرکی درونی ایجاد می‌کند که پیوسته تولید را به فرا رفتن از سقف بازار سوق می‌دهد. اما اعتبار از دو سو ضربه می‌زند. اعتبار (به عنوان عامل فرایند تولید) پس از تحریک به اضافه تولید، (به عنوان میانجی فرایند مبادله) در جریان بحران همان نیروهای مولدی را که خود خلق کرده نابود می‌کند. با اولین نشانه‌های بحران اعتبار ناپدید می‌شود. فرایند مبادله را درست زمانی که از آن نمی‌توان چشم‌پوشی کرد، ترک می‌کند و جایی که هنوز وجود دارد، خود را ناکارآمد و بی‌فایده نشان می‌دهد، و بنابراین در جریان بحران ظرفیت مصرف بازار را به حداقل می‌رساند.

علاوه بر این دو نتیجه‌ی اصلی، اعتبار همچنین بر شکل‌گیری بحران به بسیاری طرق دیگر تاثیر می‌گذارد. نه تنها وسیله‌ی فنی دسترسی سرمایه‌گذار به سرمایه‌ی مالکان دیگر را فراهم می‌آورد، بلکه هم‌زمان بهره‌برداری گستاخانه و غیراصولی از دارایی دیگران را برمی‌انگیزاند. این امر به سفته‌بازی بی‌ملاحظه منجر می‌شود. اعتبار بر پایه‌ی ظرفیت خود به عنوان وسیله‌ی پنهان مبادله نه تنها بحران را وخیم می‌کند بلکه با دگرگونی کل مبادله به سازوکاری به‌شدت پیچیده و مصنوعی که پایه‌ی حقیقی آن حداقل پول فلزی است و با کوچک‌ترین فرصتی به هم می‌ریزد، به ایجاد و گسترش بحران کمک می‌کند.

به این‌گونه، اعتبار به جای آن‌که وسیله‌ای برای محو یا تخفیف بحران‌ها باشد، برعکس عامل به‌ویژه قدرتمندی در شکل‌گیری بحران است. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. به‌طور کلی، کارکرد خاص اعتبار چیزی جز نابودی بقایای

انعطاف‌ناپذیری مناسبات سرمایه‌داری نیست. همه جا حداکثر انعطاف‌پذیری ممکن را جا می‌اندازد. تمامی نیروهای سرمایه‌داری را به بالاترین درجه گسترش‌پذیر، نسبی و حساس می‌کند. به این طریق، بحران‌ها را که چیزی جز تصادم ادواری نیروهای متناقض اقتصاد سرمایه‌داری نیستند تسهیل و تشدید می‌کند.

در همان حال این موضوع ما را به مسئله‌ی دیگری می‌کشاند. اعتبار چگونه می‌تواند به‌طور کلی نمود «وسیله‌ی انطباق» سرمایه‌داری باشد؟ مهم نیست که در چه بستر یا شکلی این «انطباق» درک می‌شود، جوهر آن آشکارا می‌تواند این باشد که یکی از چند رابطه‌ی متضاد اقتصاد سرمایه‌داری رفع شود، یکی از تناقضات آن فرونشانده یا تضعیف شود و به این‌گونه آزادی عملی تضمین شود که در این مقطع یا آن مقطع از نیروی‌های مولد دریغ شده بود. در واقع، دقیقاً اعتبار است که این تناقضات را تا بالاترین درجه حدت می‌بخشد. با بسط تولید تا سرحد امکان و هم‌زمان فلج کردن مبادله با کوچک‌ترین دستاویز تضاد بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی مبادله را تشدید می‌کند. با جدا کردن تولید از مالکیت، یعنی با تبدیل سرمایه‌ی به کاررفته در تولید به سرمایه‌ی «اجتماعی» و در همان حال با تبدیل بخشی از سود تحت عنوان بهره‌ی سرمایه به یک حق مالکیت ساده، تناقض بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی تصاحب را افزایش می‌دهد. با قرار دادن حجم عظیم نیروهای مولد در دست تعدادی ناچیز و سلب مالکیت از شمار زیادی از سرمایه‌دارهای خرد، تناقض بین مناسبات مالکیت و مناسبات تولید را افزایش می‌دهد. با ضروری‌ساختن دخالت دولت در تولید (شرکت‌های سهامی) تناقض بین سرشت اجتماعی تولید و مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را افزایش می‌دهد.

به‌طور خلاصه، اعتبار تمامی تناقضات بنیادی جهان سرمایه‌داری را بازتولید می‌کند. آن‌ها را برجسته‌تر می‌کند. تکامل آن‌ها را شتاب می‌بخشد و به این ترتیب جهان سرمایه‌داری را به سوی انهدام خویش — فروپاشی — پیش می‌راند. نخستین عمل انطباقی سرمایه‌داری تا جایی که به اعتبار مربوط می‌شود، به واقع خرد و نابود کردن خود اعتبار است. در واقع، اعتبار به هیچ‌وجه وسیله‌ی انطباق سرمایه‌داری نیست. برعکس، آن‌گونه که اکنون وجود دارد، وسیله‌ی نابودی آن با اهمیتی شدیداً

انقلابی است. آیا دقیقاً همین سرشت انقلابی نیست که منجر به آن شده که نظام اعتباری فراسوی سرمایه‌داری عملاً الهام‌بخش برنامه‌های اصلاحات «سوسیالیستی» گردد؟ و به معنای مطلق کلمه مبلغان برجسته‌ای داشته باشد که برخی از آن‌ها (ایساک پریر^[۱] در فرانسه) به گفته‌ی مارکس نیمه پیامبر نیمه رذل هستند.

با بررسی دقیق‌تر درخواستیم یافت که دومین «وسیله‌ی انطباق»، یعنی سازمان‌های کارفرمایان، نیز به همین ترتیب شکننده است. بنا به نظر برنشتین، چنین سازمان‌هایی به هرج و مرج تولید پایان خواهند داد و با تنظیم تولید بحران‌ها را از بین خواهند برد. درست است که پیامدهای تکامل کارتل‌ها و تراست‌ها تا به امروز به دقت موردبررسی قرار نگرفته‌اند. اما آن‌ها بیانگر مسئله‌ای هستند که فقط با کمک نظریه‌ی مارکسیستی می‌تواند حل شود.

یک چیز قطعی است. ما فقط تا این حد می‌توانیم از مهار هرج و مرج سرمایه‌داری توسط سازمان‌های کارفرمایان سرمایه‌دار سخن بگوییم که کارتل‌ها، تراست‌ها و غیره، حتی به صورت تقریبی، به شکل مسلط تولید تبدیل شوند. اما چنین امکانی در ماهیت کارتل‌ها نیست. هدف نهایی اقتصادی و نتیجه‌ی سازمان‌های کارفرمایان به این شرح است: با از بین بردن رقابت در شاخه‌ی معینی از تولید، توزیع مجموع سود تحقق‌یافته در بازار تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد به نحوی که سهم این شاخه از صنعت افزایش می‌یابد. چنین سازمانی فقط می‌تواند نرخ سود را در یک شاخه از صنعت به زیان شاخه‌ی دیگر افزایش دهد. دقیقاً به همین دلیل است که نمی‌تواند تعمیم پیدا کند؛ زیرا هنگامی که به تمامی شاخه‌های مهم صنعت گسترش یابد، این گرایش تأثیر خویش را از بین می‌برد.

اما حتی در چارچوب کاربردهای عملی‌شان، نتیجه‌ی حاصل از سازمان‌های کارفرمایان کاملاً متضاد با نابودی هرج و مرج صنعتی است. کارتل‌ها به طور معمول به بهای فروش محصول بخش اضافی سرمایه‌ی خود — یعنی آن بخش که نمی‌توانست جذب بازار داخلی شود — در بازارهای خارجی با نرخ سود بسیار پایین‌تر، می‌توانند نرخ سود خود را در بازار داخلی افزایش دهند. یعنی در خارج ارزان‌تر از داخل می‌فروشند. نتیجه حادث شدن رقابت در خارج و افزایش هرج و مرج

در بازار جهانی است — یعنی درست مخالف آن چیزی که قصد داشتند. این واقعیت به خوبی در تاریخ صنعت شکر بین‌المللی منعکس است.

ه طور کلی، سازمان‌های کارفرمایان به عنوان تجلی شیوهی تولید سرمایه‌داری، تنها می‌توانند مرحله‌ای معین از تکامل سرمایه‌داری تلقی شوند. در واقع، کارتل‌ها از پایه و بنیاد چیزی جز وسیله‌ای نیستند که شیوهی تولید سرمایه‌داری به آن متوسل می‌شود تا سقوط مرگبار نرخ سود را در برخی از شاخه‌های تولید متوقف کند. برای رسیدن به چنین هدفی کارتل‌ها چه روش‌هایی را به کار می‌بندند؟ اساساً بخشی از سرمایه‌ی انباشت‌شده را غیرفعال نگاه می‌دارند. یعنی همان روشی را به کار می‌بندند که در شکل دیگر در جریان بحران به صحنه آورده می‌شود. درمان بیماری همانند دو قطره‌ی آب به هم شبیه‌اند، و بیماری را تا نقطه‌ی معینی می‌توان کم‌ضررتر دانست. هنگامی که خروجی‌های بازار شروع به انقباض کنند چون بازار جهانی تا حد و مرزهای خود گسترش یافته و در نتیجه رقابت کشورهای سرمایه‌داری از توان افتاده است — که نمی‌توان منکر شد که دیر یا زود مقدر است رخ دهد — آنگاه بطالت محدود اجباری سرمایه به چنان ابعادی خواهد رسید که این درمان خود به بیماری تبدیل می‌شود و سرمایه، که پیش از این توسط سازمان (سرمایه‌داری) تقریباً "اجتماعی شده"، گرایش خواهد داشت بار دیگر به شکل سرمایه‌ی خصوصی باز گردد. به دلیل مشکلات فزاینده برای یافتن حتی بازاری کوچک، هر بخش منفرد ترجیح می‌دهد بخت خود را به تنهایی بیازماید. در آن زمان سازمان‌های [کارفرمایان] چون خباب صابون می‌ترکند و جای خود را به رقابت آزاد در شکلی حادث‌تر خواهند داد.^[۱۷]

بنابراین، کارتل‌ها به‌طور کلی مانند اعتبار مرحله‌ی معینی از تکامل سرمایه‌داری‌اند که در آخرین تحلیل فقط هرج و مرج سرمایه‌داری را شدت می‌بخشند و تناقضات درونی آن را بیان و پخته می‌کنند. کارتل‌ها با تشدید مبارزه بین تولیدکننده و مصرف‌کننده تناقض بین شیوهی تولید و شیوهی مبادله را شدت می‌بخشند، چنانکه به ویژه در ایالات متحد رخ داده است. علاوه بر این، با در تقابل قرار دادن نیروی برتر سرمایه‌ی سازمان‌یافته با طبقه‌ی کارگر به بی‌رحمانه‌ترین

شکل تناقض بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی تصاحب را حدت می‌بخشند و به این‌گونه تضاد بین سرمایه و کار را افزایش می‌دهند. سرانجام، کارتل‌های سرمایه‌داری تناقض بین سرشت بین‌المللی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری و سرشت ملی دولت سرمایه‌داری را شدت می‌بخشند به نحوی که با جنگ عمومی تعرفه‌ها همراه می‌شود که خود تفاوت‌های بین دولت‌های سرمایه‌داری را تیزتر می‌کند. ما همچنین باید به این موضوع تاثیر شدیداً انقلابی کارتل‌ها را بر تمرکز تولید و پیشرفت فناوری و غیره بیفزاییم.

به این ترتیب، هنگامی که از زاویه‌ی اثر نهایی کارتل‌ها و تراست‌ها بر اقتصاد سرمایه‌داری به ارزیابی می‌پردازیم، آن‌ها به عنوان «وسایل انطباق» موفق نیستند. نمی‌توانند تناقض‌های سرمایه‌داری را تخفیف بخشند. برعکس، چون وسایلی جلوه می‌کنند که به هرج و مرج بزرگ‌تری می‌انجامند. تکامل بیشتر تناقض‌های درونی سرمایه‌داری را دامن می‌زنند و فرارسیدن اضمحلال عمومی سرمایه‌داری را شتاب می‌بخشند....

برنشتین می‌گوید با این همه هنوز پدیده‌ی دیگری وجود دارد که مسیر تکامل سرمایه‌داری را که در بالا بیان شد نقض می‌کند. برنشتین در «فالانکس‌های^۱ استوار» بنگاه‌های متوسط این نشانه را می‌بیند که تکامل صنعت بزرگ در جهت انقلابی پیش نمی‌رود و چنانکه از «نظریه‌ی فروپاشی» برمی‌آید از زاویه‌ی تمرکز صنعت مؤثر نیست. با این همه، وی در اینجا قریبانی سوء تفاهم خویش است. دیدن ناپدید شدن تدریجی بنگاه‌های متوسط به عنوان نتیجه‌ی ضروری تکامل صنعت بزرگ در واقع عدم درک ماهیت این فرایند است.

بنا به نظریه‌ی مارکسیستی، سرمایه‌دارهای خُرد نقش پیشگامان انقلاب فنی را در مسیر عمومی تکامل سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. اما آن‌ها این نقش را به مفهومی دوگانه ایفا می‌کنند. روش‌های جدیدی از تولید را در شاخه‌های قدیمی و تثبیت‌شده پیاده می‌کنند و در ایجاد شاخه‌های جدید تولید که هنوز سرمایه‌داری

۱. phalanx نوعی آرایش پیاده نظام در یونان باستان - م.

بزرگ مورد بهره‌برداری قرار نداده نیز مؤثر واقع می‌شوند. این تصور نادرست است که تاریخچه‌ی بنگاه‌های متوسط سرمایه‌داری در مسیری روشن به سوی ناپدیدشدن تدریجی آن‌ها پیش می‌رود. در عوض، مسیر تکامل آن‌ها کاملاً دیالکتیکی است و پیوسته میان تناقضات حرکت می‌کند. لایه‌های متوسط سرمایه‌داری، همانند کارگران، تحت تأثیر دو گرایش متضاد هستند، یکی صعودی و دیگری نزولی. در این مورد، گرایش نزولی افزایش پیوسته‌ی مقیاس تولید است که به‌طور ادواری از ابعاد سرمایه‌ی متوسط سرریز می‌کند و مکرراً آن‌ها را از حیطه‌ی رقابت خارج می‌سازد. گرایش صعودی در وهله‌ی نخست ارزشکاهی ادواری سرمایه‌ی موجود است که برای مدتی معین مقیاس تولید را به نسبت ارزش حداقل مقدار سرمایه کاهش می‌دهد. علاوه بر این، این گرایش در نفوذ تولید سرمایه‌داری در قلمروهای جدید بازنموده می‌شود. مبارزه‌ی بنگاه متوسط با سرمایه‌ی بزرگ نمی‌تواند چون نبردی منظم در نظر گرفته شود که در آن سربازان طرف ضعیف‌تر مستقیماً و از لحاظ کمی از بین می‌روند. برعکس، باید این مبارزه را چون انهدام ادواری سرمایه‌ی کوچک در نظر گرفت که بار دیگر به سرعت رشد می‌کند تا دوباره توسط صنعت بزرگ نابود شود. این دو گرایش لایه‌های متوسط سرمایه‌داری را به بازی می‌گیرند. گرایش نزولی در مقابل تکامل طبقه‌ی کارگر باید سرانجام پیروز شود. پیروزی گرایش نزولی نباید ضرورتاً خود را در کاهش مطلق عددی بنگاه‌های متوسط نشان دهد. این گرایش ابتدا خود را در افزایش تدریجی مقدار حداقل سرمایه‌ی لازم برای فعالیت بنگاه‌ها در شاخه‌های قدیمی تولید نشان می‌دهد؛ سپس در کاهش مداوم فاصله‌ی زمانی که در جریان آن سرمایه‌دارهای خرد فرصت بهره‌برداری از شاخه‌های جدید تولید را می‌یابند به نمایش در می‌آید. تا آنجا که به سرمایه‌دار خرد مربوط است، نتیجه‌ی امر کوتاه‌شدن پیوسته‌ی مدت حیات اقتصادی او و تغییر هر چه سریع‌تر در روش‌های تولید و سرمایه‌گذاری است؛ و برای طبقه در کل، تشدید هر چه بیشتر سوخت‌وساز اجتماعی است.

برنشتین این‌ها را به‌خوبی می‌داند؛ خودش آن‌ها را تفسیر می‌کند. اما چیزی که به نظر می‌رسد فراموش می‌کند قانون حرکت بنگاه متوسط سرمایه‌داری است. اگر

سرمایه‌دارهای خُرد پیشگامان پیشرفت فنی هستند و پیشرفت فنی محرک حیاتی اقتصاد سرمایه‌داری است، آنگاه واضح است که سرمایه‌دارهای خُرد بخش جدایی‌ناپذیر تکامل سرمایه‌داری هستند. ناپدیدشدن تدریجی بنگاه‌های متوسط — به معنای مطلق موردنظر برنشتین — چنانکه او می‌اندیشد به معنای پیشرفت انقلابی تکامل سرمایه‌داری نیست بلکه دقیقاً برعکس وقفه در این تکامل و کندشدن آن است. مارکس می‌گفت: «نرخ سود، یعنی افزایش نسبی سرمایه، پیش از همه برای سرمایه‌گذاران جدید که به صورت مستقل خود را گروه‌بندی می‌کنند مهم است. و به محض آنکه تشکیل سرمایه به صورت انحصاری در دست چند سرمایه‌دار بزرگ قرار می‌گیرد، آتش زندگی بخش تولید خاموش می‌شود و فرو می‌میرد.»^[۸]

[به این گونه، وسایل انطباق برنشتین ناکارآمد از کار در می‌آید و پدیده‌ای که وی نشانه‌ی انطباق تلقی می‌کند باید با دلایل دیگر بررسی شود...]

پیامدهای سیاسی و سرشت عام تجدیدنظرطلبی

در فصل اول کوشیدیم تا نشان دهیم نظریه‌ی برنشتین برنامه‌ی جنبش سوسیالیستی را از پایه‌ی مادی آن جدا می‌سازد و آن را بر پایه‌ی ایده‌آلیستی قرار می‌دهد. این موضوع به بنیاد نظری آن مربوط است. هنگامی که این نظریه به عمل برگردانده می‌شود، چگونه ظاهر می‌شود؟

در وهله‌ی نخست و به طور رسمی تا کنون عمل آن به هیچ وجه تفاوتی با کردار سوسیال دموکراسی ندارد. اتحادیه‌های کارگری، مبارزه برای اصلاحات اجتماعی و برای دمکراتیزه کردن نهادهای سیاسی دقیقاً محتوی رسمی فعالیت سوسیال دموکراسی را تشکیل می‌دهد. تفاوت نه در چه بلکه در چگونه است. در حال حاضر، مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی ابزار هدایت و آموزش تدریجی پرولتاریا برای کسب قدرت سیاسی تلقی می‌شوند. از دیدگاه تجدیدنظرطلبی، فتح قدرت ناممکن و بی‌فایده است؛ بنابراین، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی باید فقط برای کسب نتایج فوری آن یعنی برای بهبود وضعیت مادی کارگران، کاهش تدریجی استثمار سرمایه‌داری و گسترش کنترل اجتماعی انجام شود.

اگر بهبود فوری شرایط زندگی کارگران را نادیده بگیریم — هدف مشترک برنامه‌ی حزب و تجدیدنظرطلبی — تفاوت میان دو این دیدگاه به‌طور خلاصه چنین است: بنا به دیدگاه کنونی اهمیت سوسیالیستی فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی در این است که پرولتاریا — یعنی عامل ذهنی دگرگونی سوسیالیستی — را برای انجام وظیفه‌ی تحقق سوسیالیسم آماده می‌کند. بنا به دیدگاه برنشتین، مبارزات اتحادیه‌ای و سیاسی به تدریج خود استثمار سرمایه‌داری را کاهش می‌دهد، سرشت سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری را از میان برمی‌دارد و به جای آن سرشت سوسیالیستی را قرار می‌دهد. به یک کلام، گفته می‌شود که این دو شکل مبارزه دگرگونی سوسیالیستی را به مفهوم هینی تحقق می‌بخشند. با بررسی دقیق‌تر موضوع، این دو دیدگاه به طرز چشمگیری با هم مخالفند. در دیدگاه کنونی حزب ما، پرولتاریا در نتیجه‌ی مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی خود قانع می‌شود که انجام تغییرات بنیادی اجتماعی ناممکن است و به این باور می‌رسد که این مبارزات اساساً نمی‌تواند وضعیت او را تغییر دهد و کسب قدرت اجتناب‌ناپذیر است. اما نظریه‌ی برنشتین از این پیش‌فرض آغاز می‌کند که کسب قدرت ناممکن است و با این نتیجه‌گیری پایان می‌گیرد که نظم سوسیالیستی را تنها می‌توان در نتیجه‌ی فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی تحقق بخشید.

بنا به نظر برنشتین، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی سرشتی سوسیالیستی دارد چون تاثیر اجتماعی فزاینده‌ای را بر اقتصاد سرمایه‌داری اعمال می‌کند. ما کوشیدیم نشان دهیم که این تاثیر صرفاً خیالی است. ساختارهای مالکیت سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری در جهاتی کاملاً مخالف تکامل می‌یابند. اما در تحلیل نهایی، این امر به معنای آن است که فعالیت عملی روزانه‌ی سوسیال دموکراسی تمام پیوند خود را با سوسیالیسم از دست می‌دهد. اهمیت برجسته‌ی سوسیالیستی مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی این است که از طریق آن‌ها هوشیاری، یعنی آگاهی پرولتاریا سوسیالیستی می‌شود و چون یک طبقه سازمان می‌یابد. اما اگر این مبارزات ابزارهایی برای سوسیالیستی کردن مستقیم اقتصاد سرمایه‌داری تلقی شود، نه تنها کارایی مفروض خود را از دست می‌دهند بلکه دیگر وسیله‌ای برای آماده‌کردن

طبقه‌ی کارگر جهت کسب قدرت پرولتری نخواهند بود.

ادوارد برنشتین و کنراد اشمیت^[۹] دچار سوء برداشت کاملی‌اند که خود را با این باور تسلی می‌دهند که حتی با تقلیل برنامه‌ی حزب به کار برای اصلاحات اجتماعی و کار اتحادیه‌ای معمولی، هدف نهایی جنبش کارگری کنار گذاشته نخواهد شد چرا که هر گام به پیش از هدف بی‌واسطه‌ی معین فراتر خواهد رفت و هدف سوسیالیستی به عنوان یک گرایش در این جنبش به‌طور ضمنی وجود دارد. بی‌گمان، این برداشت در مورد تاکتیک کنونی سوسیال دموکراسی آلمان کاملاً درست است که تلاش استوار و آگاهانه برای کسب قدرت سیاسی مقدم بر مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و فعالیت در جهت اصلاحات اجتماعی است. اما اگر این تلاش مفروض از جنبش جدا و اصلاحات اجتماعی به غایتی در خود تبدیل شوند، آنگاه چنین فعالیتی نه تنها به تحقق سوسیالیسم به عنوان هدف نهایی نمی‌انجامد بلکه دقیقاً در جهت مخالف آن حرکت خواهد کرد.

کنراد اشمیت صرفاً به یک جنبش مکانیکی تن می‌دهد که به تعبیری هنگامی که آغاز می‌شود نمی‌تواند به‌خودی‌خود متوقف شود. وی در توجیه آن می‌گوید: «اشتها با خوردن بیشتر می‌شود و طبقه‌ی کارگر تا زمانی که دگرگونی نهایی سوسیالیستی تحقق نیافته به این اصلاحات قناعت نخواهد کرد. آخرین پیش‌فرض این عبارت کاملاً درست است، چنانکه ناکارآمدی اصلاحات اجتماعی سرمایه‌داری مبین آن است. اما نتیجه‌گیری آن فقط به این شرط درست است که بتوان زنجیره‌ای بی‌وقفه از اصلاحات پیوسته فزاینده‌ای ایجاد کرد که از نظم اجتماعی کنونی به سوسیالیسم بیانجامد. اما این یک توهم است. این زنجیره بنا به ماهیت امور به سرعت می‌شکند و مسیرهایی که این جنبش می‌تواند از آن نقطه طی کند فراوان و متفاوت خواهند بود.

آنگاه محتمل‌ترین نتیجه‌ی بی‌واسطه‌ی آن تغییر تاکتیک به سمت استفاده از همه وسایل برای ممکن ساختن نتایج عملی یعنی اصلاحات اجتماعی خواهد بود. به محض آنکه نتایج عملی بی‌واسطه به هدف اصلی تبدیل شود، دیدگاه طبقاتی قاطع و آشتی‌ناپذیر که فقط به معنای تسخیر قدرت است، بیش از پیش مانع شمرده

می‌شود. پیامد مستقیم آن اتخاذ «سیاست جبران» از سوی حزب است و سیاست زدوبند و رویکرد سازش دیپلماتیک عاقلانه شمرده خواهد شد.^[۱۰] اما جنبش نمی‌تواند برای طولانی‌مدت بی‌تحرک بماند. چون اصلاحات اجتماعی در دنیای سرمایه‌داری صرف‌نظر از این که چه تاکتیکی مورد استفاده قرار گیرد، وعده‌ای توخالی است و توخالی هم باقی می‌ماند، گام منطقی بعدی ضرورتاً سرخوردگی از اصلاحات اجتماعی است. کار به بندر آرامی ختم می‌شود که پروفیسور شوملر و شرکاء^[۱۱] پس از دریاوردی در آب‌های اصلاحات اجتماعی لنگر انداخته و سرانجام همه چیز را به اراده‌ی خدایان رها می‌کنند.^[۱۲]

درست نیست بگوییم سوسیالیسم به‌خودی‌خود تحت هر شرایطی از مبارزه‌ی روزمره‌ی طبقه‌ی کارگر پدیدار خواهد شد. سوسیالیسم فقط پیامد تناقض‌های هر چه فزاینده‌تر اقتصاد سرمایه‌داری و درک طبقه‌ی کارگر از اجتناب‌ناپذیری الغای این تناقض‌ها از طریق دگرگونی اجتماعی است. هنگامی که تجدیدنظرطلبی شرط اول را انکار و شرط دوم را رد می‌کند، جنبش کارگری به یک جنبش همیاری و اصلاح‌طلبانه تقلیل می‌یابد و در مسیری مستقیم به سمت کنار نهادن کامل دیدگاه طبقاتی پیش می‌رود.

این پیامدها زمانی بارز می‌شوند که به تجدیدنظرطلبی از جنبه‌ی دیگری نگاه کنیم و سرشت عام آن را مورد پرسش قرار دهیم. روشن است که تجدیدنظرطلبی از مناسبات سرمایه‌داری دفاع نمی‌کند. همانند اقتصاددانان بورژوایی وجود تناقض‌های سرمایه‌داری را منکر نمی‌شود. در عوض، نظریه‌ی آن، همانند برداشت مارکسیستی، این تناقض‌ها را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد. اما از سوی دیگر، هسته‌ی اصلی نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی که به‌طور بنیادی آن را تا به امروز از دیدگاه سوسیال دموکراسی متمایز می‌کند، این است که متکی بر الغای این تناقض‌ها در نتیجه‌ی تکامل درونی منطقی آن‌ها نیست.

نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی جایگاهی بینابین میان دو کران را اشغال می‌کند. تجدیدنظرطلبی نمی‌خواهد ببیند که تناقض‌های سرمایه‌داری به پختگی می‌رسند و با دگرگونی انقلابی آن‌ها را لغو کند. در عوض، می‌خواهد این تناقض‌ها را کاهش

و تخفیف دهد. به این گونه، قرار است تضاد بین تولید و مبادله با توقف بحران‌ها و تشکیل سازمان‌های کارفرمایان سرمایه‌داری تخفیف پیدا کند؛ تضاد بین سرمایه و کار را باید با بهبود وضعیت کارگران و حفظ طبقات متوسط تعدیل کرد، و تضاد بین دولت طبقاتی و جامعه را از طریق کنترل و دموکراسی کاهش داد.

البته، تاکتیک کنونی سوسیال دموکراسی عبارت از انتظار کشیدن برای تکامل تناقض‌های سرمایه‌داری تا سرحد نهایت و سپس دگرگونی آن‌ها نیست. برعکس، جوهر تاکتیک‌های انقلابی همانا تشخیص دادن جهت این تکامل و سپس سوق دادن پیامدهای آن در مبارزه‌ی سیاسی به حد نهایت خود است. به این گونه، سوسیال دموکراسی با سیاست حمایت‌گری و نظامی‌گری مبارزه کرد بدون آنکه منتظر بماند تا سرشت ارتجاعی آن‌ها به طور کامل آشکار شود. با این همه، تاکتیک‌های برنشتین با ملاحظه‌ی تکامل و تشدید تناقض‌های سرمایه‌داری تعیین نشده بلکه راهنمای آن چشم‌انداز تخفیف این تناقض‌هاست. وی این موضوع را به چشمگیرترین شکل زمانی نشان می‌دهد که از «انطباق» اقتصاد سرمایه‌داری سخن می‌گوید. آیا چنین برداشتی می‌تواند درست باشد؟ تمامی تناقض‌های جامعه‌ی مدرن صرفاً نتیجه‌ی فرایند تولید سرمایه‌داری است. اگر درست باشد که سرمایه‌داری همچنان در مسیری گام برخواهد داشت که تاکنون برداشته است، آنگاه این پیامد اجتناب‌ناپذیر است که تناقض‌های آن به جای تخفیف، ناگزیر حادث‌تر و وخیم‌تر می‌شوند. امکان تخفیف تناقض‌های سرمایه‌داری بر این پیش‌فرض متکی است که خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مانع پیشرفت خود خواهد شد. به طور خلاصه، پیش‌فرض عام نظریه‌ی برنشتین توقف تکامل سرمایه‌داری است. اما به این طریق، این نظریه خود را به دو شکل محکوم می‌کند. در وهله‌ی نخست، سرشت آرمان‌شهری خود را در موضع خویش نسبت به استقرار سوسیالیسم نشان می‌دهد. از پیش روشن است که تکامل ناقص سرمایه‌داری نمی‌تواند به دگرگونی سوسیالیستی بیانجامد. این امر صحت نظر ما را درباره‌ی پیامدهای عملی این نظریه به اثبات می‌رساند. در وهله‌ی دوم، نظریه‌ی برنشتین سرشت ارتجاعی خود را زمانی آشکار می‌کند که به تکامل سریع و بالفعل سرمایه‌داری مرتبط شود. در اینجا این پرسش پیش کشیده می‌شود:

با توجه به تکامل واقعی سرمایه‌داری، چگونه می‌توان موضع برنشتین را توضیح داد یا به عبارت دقیق‌تر خصلت‌بندی کرد؟

در فصل اول، غیرقابل دفاع بودن پیش‌شرط‌های اقتصادی که برنشتین تحلیل خویش را از مناسبات اجتماعی موجود (نظریه‌اش درباره‌ی «وسایل انطباق») بر آن استوار می‌سازد، نشان دادیم. دیدیم که نه نظام اعتباری و نه کارتل‌ها نمی‌توانند «وسایل انطباق» اقتصاد سرمایه‌داری باشند. نه توقف موقتی بحران‌ها و نه بقای طبقه‌ی متوسط را نمی‌توان نشانه‌های انطباق سرمایه‌داری برشمرد. اما صرف‌نظر از نادرستی آن‌ها، یک خصوصیت مشترک در تمامی جزییات وسایل انطباق وجود دارد. این نظریه جلوه‌های حیات اقتصادی معاصر را به آن نحو که در رابطه‌ی انداموارشان با کلی تکامل سرمایه‌داری و سازوکار کامل اقتصادی سرمایه‌داری بروز می‌کند درک نمی‌کند. نظریه‌ی برنشتین این جزییات را از بستر زنده‌ی اقتصادی‌شان خارج می‌سازد و به آن‌ها چون اجزای مجزای یک ماشین بی‌روح می‌پردازد. مثلاً مفهوم اثر انطباقی اعتبار را در نظر بگیرید. اگر اعتبار چون مرحله‌ی طبیعی و بسال‌تر فرایند مبادله و بنابراین در رابطه‌ای تنگاتنگ با تمامی تناقض‌های ذاتی در مبادله‌ی سرمایه‌داری بررسی شود، دیگر نمی‌توان هم‌زمان آن را وسیله‌ی مکانیکی انطباق که خارج از فرایند مبادله است تلقی کرد، چنانکه نمی‌توان پول، کالاها یا سرمایه را «وسایل انطباق» سرمایه‌داری دانست. اما اعتبار کمتر از پول، کالاها و سرمایه، حلقه‌ی انداموار اقتصاد سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از تکامل آن نیست. اعتبار مانند آن‌ها دنده‌ای اجتناب‌ناپذیر در سازوکار اقتصاد سرمایه‌داری و در همان حال ابزار تخریب است، زیرا تناقض‌های داخلی سرمایه‌داری را تشدید می‌کند. همین امر در مورد کارتل‌ها و وسایل ارتباطی پیشرفته صادق است.

همین برداشت مکانیکی و غیردیالکتیکی در نحوه‌ی توصیف توقف بحران‌ها به عنوان نشانه‌ی «انطباق» اقتصاد سرمایه‌داری از سوی برنشتین دیده می‌شود. از نظر او، بحران فقط اختلال در سازوکار اقتصادی است. او فکر می‌کند با توقف آن، خود سازوکار می‌تواند کارکردی روان داشته باشد. اما واقعیت این است که بحران «اختلال» نیست — یا دقیق‌تر «اختلالی» است که بدون آن اقتصاد سرمایه‌داری در

کل نمی‌تواند اساساً تکامل یابد. به یک کلام، اگر بحران تنها روش ممکن در سرمایه‌داری — و بنابراین روش عادی — برای حل ادواری کشمکش بین گسترش نامحدود تولید و محدوده‌های تنگ بازار است، آنگاه بحران پدیده‌ای انداموار و جدایی‌ناپذیر از اقتصاد سرمایه‌داری است.

در پیشرفت «بدون اختلال» تولید سرمایه‌داری تهدیدی کمین کرده که بسیار بزرگ‌تر از بحران است. این تهدید نه ناشی از تناقض بین تولید و مبادله بلکه برآمده از رشد بهره‌وری خود کار است که به سقوط پیوسته‌ی نرخ سود می‌انجامد. سقوط نرخ سود گرایش بی‌نهایت خطرناکی است که تولید سرمایه‌های خُرد و متوسط را ناممکن و از این‌رو تشکیل سرمایه‌های جدید و بنابراین گسترش سرمایه‌گذاری را محدود می‌کند. دقیقاً بحران‌ها پیامد دیگر همین فرایند هستند. نتیجه‌ی بحران‌ها ارزشکاهی ادواری سرمایه، سقوط قیمت‌های وسایل تولید و فلج‌شدن بخشی از سرمایه‌ی فعال و دیر یا زود عدم‌افزایش سودهاست. به این گونه، بحران‌ها امکان سرمایه‌گذاری جدید و بنابراین پیشروی تولید را فراهم می‌آورند. از همین رو چون ابزار روشن کردن آتش تکامل سرمایه‌داری‌اند. توقف آن‌ها — نه توقف موقت بلکه ناپدیدشدن کامل آن‌ها — برخلاف آنچه برنشتین می‌اندیشد، به تکامل بیشتر اقتصاد سرمایه‌داری نمی‌انجامد. برعکس، سرمایه‌داری را به لجزار سوق می‌دهد.

برنشتین هماهنگ با دیدگاه مکانیکی نظریه‌ی انطباق خود، ضرورت بحران‌ها و نیز سرمایه‌گذاری‌های جدید سرمایه‌های خُرد و متوسط را فراموش می‌کند. و به همین دلیل، به نظر او، پدیداری مجدد سرمایه‌ی خُرد، علاوه بر چیزهای دیگر، نشانه‌ی توقف تکامل سرمایه‌داری است؛ گرچه در واقع این نشانه‌ی تکامل عادی سرمایه‌داری است.

البته یک دیدگاه وجود دارد که براساس آن همه‌ی پدیده‌های یادشده دقیقاً به همان نحو دیده می‌شوند که توسط نظریه‌ی «انطباق» ارائه می‌شود. این دیدگاه سرمایه‌دار منفرد است که در ذهنش واقعیت‌های اقتصادی پیرامون به همان نحو انعکاس می‌یابند که در کژدیسی خود توسط قوانین رقابت به نظر می‌رسند.

سرمایه‌دار منفرد هر بخش انداموار تمامیت اقتصاد ما را یک کلیت، موجودیتی مستقل، می‌بیند. علاوه بر این، آن‌ها را زمانی مشاهده می‌کند که بر وی به عنوان یک سرمایه‌دار منفرد عمل می‌کنند و بنابراین، این واقعیت‌ها را «اختلال‌های» ساده یا «وسایل انطباق» صرف می‌بینند؛ توقف بحران‌ها به او حیاتی طولانی‌تر می‌دهد. تا جایی که به او مربوط است، اعتبار فقط وسیله‌ی «انطباق» نیروهای مولد ناکافی او با نیازهای بازار است. و به نظر او می‌رسد که کارتلی که وی عضوی از آن است به واقع هرج و مرج صنعتی را از بین می‌برد.

به کلام دیگر، نظریه‌ی انطباق برنشتین چیزی جز تعمیم نظری برداشت سرمایه‌دار منفرد نیست. آیا از لحاظ نظری، این دیدگاه چیزی غیر از وجه اساسی و شاخص علم اقتصاد عامیانه‌ی بورژوازی است؟ تمام خطاهای اقتصادی این مکتب دقیقاً بر این برداشت استوار است که پدیده‌ی رقابت را که از زاویه‌ی سرمایه‌دار منفرد می‌بیند به اشتباه به جای پدیده‌ی کل اقتصاد سرمایه‌داری قلمداد می‌کند. همانطور که برنشتین اعتبار را وسیله‌ی «انطباق» می‌داند، اقتصاد عامیانه هم پول را وسیله‌ی عاقلانه‌ی «انطباق» با نیازهای مبادله می‌بیند. همچنین اقتصاد عامیانه می‌کوشد تا پادزهری را علیه شرهای سرمایه‌داری در خود سرمایه‌داری بجوید. اقتصاد عامیانه مانند برنشتین به امکان تنظیم سرمایه‌داری اعتقاد دارد. و سرانجام به شیوه‌ی برنشتین، دیر یا زود به این تمایل می‌رسد که تناقض‌های سرمایه‌داری را تخفیف دهد، یعنی به این باور می‌رسد که امکان رفع و رجوع زخم‌های سرمایه‌داری وجود دارد. به کلام دیگر، کار اقتصاد عامیانه به برنامه‌ای ارتجاعی و نه انقلابی، یعنی به یک آرمانشهر ختم می‌شود.

بنابراین، نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی را می‌توان به شیوه‌ی زیر خصلت‌بندی کرد: تجدیدنظرطلبی نظریه‌ی سکون سوسیالیسم از طریق نظریه‌ی عامیانه‌ی اقتصادی سکون سرمایه‌داری است.

بخش دوم: تکامل اقتصادی و سوسیالیسم^{۱۳۱}

بزرگ‌ترین دستاورد در تکامل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا کشف این نکته بود که آغازگاه تحقق سوسیالیسم در خود مناسبات اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری نهفته است. در نتیجه، سوسیالیسم از «ایده‌آلی» که بشر هزاران سال رویایش را در سر داشت به ضرورتی تاریخی بدل شد.

برنشتین وجود این پیش‌فرض‌های اقتصادی سوسیالیسم را در جامعه‌ی امروز منکر می‌شود. بر این اساس، استدلال او دستخوش تحول جالبی می‌شود. وی ابتدا در نوبه تسایت با تکیه بر مقایسه‌ی آمارهای شغلی آلمان در سال‌های ۱۸۸۲ و ۱۸۹۵، فقط سرعت فرایند تمرکز در صنعت را زیر سؤال برد. وی برای اینکه این آمارها را برای هدف خویش مورد بهره‌برداری قرار دهد، مجبور شد به شیوه‌ای گزیده‌وار و مکانیکی متوسل شود. اما حتی در مطلوب‌ترین حالت نیز اشاره‌ی او به پایداری بنگاه‌های متوسط نمی‌توانست در تحلیل‌های مارکسی کوچک‌ترین ضعفی ایجاد کند، زیرا این تحلیل‌ها نه آهنگ معین تمرکز صنعت — یعنی تاخیری معین در تحقق هدف سوسیالیستی — و همانطور که نشان دادیم نه ناپدیدشدن مطلق سرمایه‌های خرد — یا ناپدیدشدن خرده‌بورژوازی — را به عنوان شرط تحقق سوسیالیسم پیش‌فرض خود قرار نمی‌دهد.

برنشتین در تحول بعدی اندیشه‌های خود، در کتابش شواهد جدیدی به ما ارائه می‌دهد: آمارهای مؤسسات سهامی. گمان بر این است که این آمارها ثابت می‌کنند که تعداد سهامداران پیوسته افزایش می‌یابند و در نتیجه طبقه‌ی سرمایه‌دار نه کوچک‌تر بلکه پیوسته بزرگ‌تر می‌شود. عجیب است که برنشتین آشنایی ناچیزی با مواد و مصالح خویش دارد و خیلی کم می‌داند که چگونه از این داده‌ها به نفع خویش استفاده کند.

اگر او می‌خواست با اشاره به شرایط مؤسسات سهامی قانون مارکسی تکامل صنعتی را رد کند، باید به آمارهای کاملاً متفاوتی متوسل می‌شد. به عبارت دیگر، هر کس که با تاریخ مؤسسات سهامی در آلمان آشنا باشد، می‌داند که میانگین سرمایه‌ی اولیه‌ی آنها تقریباً پیوسته کاهش یافته است. به این‌گونه، در حالی که

پیش از سال ۱۸۷۱ میانگین سرمایهای متوسط به رقم $۱۰/۸$ میلیون مارک رسیده بود، در سال ۱۸۷۱ فقط $۴/۱۰$ میلیون، در سال ۱۸۷۳ فقط $۳/۸$ میلیون، از ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۷ به کمتر از یک میلیون مارک می‌رسد؛ در سال ۱۸۹۱ به $۰/۵۶$ میلیون و در ۱۸۹۲ فقط به $۰/۶۲$ میلیون رسید. پس از این تاریخ، ارقام حول یک میلیون مارک نوسان داشت و از $۱/۷۸$ میلیون مارک در سال ۱۸۹۵ به $۱/۱۹$ میلیون مارک در نیمه‌ی نخست سال ۱۸۹۷ سقوط کرد.^[۱۴]

چه ارقام شگفت‌انگیزی! برنشتین احتمالاً امید داشت که از آن‌ها برای نشان دادن وجود یک گرایش ضدمارکسی یعنی گذار بنگاه‌های بزرگ به بنگاه‌های کوچک استفاده کند. اما در این مورد، هرکسی می‌تواند به برنشتین پاسخ دهد: اگر می‌خواهید چیزی را با این ارقام ثابت کنید، باید پیش از هر چیز نشان دهید که این آمارها به یک شاخه از صنعت مربوط می‌شوند و بنگاه‌های کوچک به واقع جایگزین بنگاه‌های بزرگ می‌شوند، و این بنگاه‌ها فقط در جایی ظاهر نمی‌شوند که پیش از این بنگاه‌های منفرد، صنعت پیشه‌وری یا صنعت خُرد حاکم بوده است. اما درست همین‌ها را نمی‌توانید نشان دهید. گذار از مؤسسات سهامی بسیار بزرگ به بنگاه‌های متوسط و خُرد را تنها با این واقعیت می‌توان توضیح داد که نظام شرکت‌های سهامی همچنان در شاخه‌های جدیدی از تولید رسوخ می‌کند. پیش‌تر، فقط شمار کوچکی از بنگاه‌های بزرگ به عنوان مؤسسات سهامی سازماندهی شده بودند. به تدریج سازمان سهامی بر بنگاه‌های متوسط و کوچک غلبه کرد (ما امروز می‌توانیم شاهد مؤسسات سهامی با سرمایهای کمتر از ۱۰۰۰ مارک باشیم).

اما اهمیت اقتصادی این گسترش فزاینده‌ی نظام مؤسسات سهامی چیست؟ این مؤسسات اجتماعی شدن فزاینده‌ی تولید — اجتماعی شدن نه تنها تولید بزرگ بلکه همچنین تولید متوسط و خُرد — در چارچوب شکل سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. بنابراین، گسترش شرکت‌های سهامی نه تنها نظریه‌ی مارکسی را رد نمی‌کند بلکه برعکس به وضوح آن را تایید می‌کند.

در واقع، پدیده‌ی اقتصادی مؤسسه‌ی سهامی عملاً بیانگر چه چیزی است؟ از یک‌سو، بیانگر وحدت شماری از ثروت‌های خُرد در یک سرمایه‌ی مولد بزرگ

است؛ از سوی دیگر جدایی تولید از مالکیت سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. به عبارت دیگر، این امر حاکی از پیروزی مضاعف بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — اما هنوز بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه — است. از این منظر، معنای آمارهایی که برنشتین در ارتباط با شمار بزرگ سهامدارانی که در بنگاه‌های سرمایه‌داری مشارکت دارند چیست؟ این آمارها دقیقاً نشان می‌دهند که در حال حاضر یک بنگاه سرمایه‌داری چون گذشته نه با یک مالک سرمایه بلکه با کل گروه، یعنی شمار فزاینده‌ای از سرمایه‌داری، مطابقت دارد. در نتیجه، مفهوم اقتصادی «سرمایه‌دار» دیگر حاکی از یک شخص منفرد نیست. سرمایه‌دار صنعتی امروز یک شخص جمعی است که از صدها و حتی هزاران فرد تشکیل شده است. در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری، مقوله‌ی «سرمایه‌دار» خود به یک مقوله‌ی اجتماعی تبدیل شده است؛ این مقوله اجتماعی شده است.

چگونه می‌توان این باور برنشتین را با توجه به آنچه پیش‌تر مطرح شد توضیح داد که پدیده‌ی مؤسسات سهامی باعث پراکندگی و نه تمرکز سرمایه می‌شود؟ چرا او چیزی را که مارکس «سرکوب مالکیت سرمایه‌داری» می‌بیند گسترش سرمایه تلقی می‌کند؟ این یک خطای ساده‌ی اقتصادی عامیانه است. برنشتین از «سرمایه‌دار» نه یک مقوله‌ی تولیدی بلکه حقوق مالکیت؛ نه یک واحد اقتصادی بلکه یک واحد مالی؛ نه تمامیت تولید بلکه کمیت معینی از پول استنباط می‌کند. به همین دلیل است که در تراست نخ انگلستان نه امتزاج ۱۲،۳۰۰ نفر در یک سرمایه‌دار بلکه ۱۲،۳۰۰ سرمایه‌دار متفاوت را می‌بیند. به همین دلیل است که مهندس شولتز که با جهیزه‌ی زنش «مقدار زیادی سهم» را از بازار سهام مولر کسب کرد، از نظر برنشتین یک سرمایه‌دار است (ص. ۵۳). به همین دلیل است که از نظر برنشتین کل جهان مملو از سرمایه‌دارها است.^[۱۴]

در اینجا نیز طبق معمول، پایه‌ی نظری خطای اقتصادی عامیانه‌ی برنشتین «ساده‌سازی» سوسیالیسم است. وی با انتقال مفهوم «سرمایه‌دار» از مناسبات تولید به مناسبات مالکیت، و «از افراد به جای کارفرمایان سخن گفتن» (ص. ۵۲) مسئله‌ی سوسیالیسم را از قلمرو تولید خارج و به قلمرو روابط ثروت وارد می‌کند — یعنی

از مناسبات سرمایه و کار به مناسبات بین ثروتمندان و فقرا منتقل می‌کند. به این شیوه، ما از مارکس و انگلس به خوبی و خوشی به مولف مژده به ماهیگیر فقیر^۱ می‌رسیم، فقط با این تفاوت که ویتلینگ^[۱۶]، با غریزه‌ی مطمئن پرولتاری خود، در تقابل فقیر با ثروتمند، تضادهای طبقاتی را در شکل بدوی خود تشخیص داد و می‌خواست این تضادها را به اهرم جنبش سوسیالیستی تبدیل کند؛ در حالی که برنشتین از سوی دیگر دورنمای تحقق سوسیالیسم را ثروتمند شدن فقرا، یا به عبارت دیگر، تخفیف تضادهای طبقاتی، می‌بیند. به همین دلیل، برنشتین مسیری خرده‌بورژوازی را پیش گرفته است.

بی‌گمان برنشتین خود را به آمارهای درآمد محدود نمی‌کند. آمارهای بنگاه‌های اقتصادی را از بسیاری کشورها به دست می‌آورد: آلمان، فرانسه، انگلستان، سوئیس، اتریش و ایالات متحد. اما این‌ها چه نوع آماری هستند؟ آن‌ها ارقام مقایسه‌ای دوره‌های متفاوت در کشوری واحد نیستند بلکه مربوط به یک دوره در کشورهای متفاوت است. به این ترتیب، به استثنای آلمان که تفاوت قدیمی بین آمارهای سال ۱۸۹۵ و ۱۸۸۲ را از نو بازچاپ کرده است، نه آمار بنگاه‌های کشوری معین در دوره‌های متفاوت بلکه فقط ارقام مطلق برای کشورهای متفاوت را می‌آورد: انگلستان در سال ۱۸۹۱، فرانسه در سال ۱۸۹۴، ایالات متحد در سال ۱۸۹۰ و غیره. وی به نتیجه‌گیری زیر می‌رسد: «اگرچه امروزه در صنعت استثمار گسترده‌ای غالب است — از جمله در بنگاه‌هایی که به آن وابسته‌اند — حتی در کشوری توسعه‌یافته مانند پروس حداکثر فقط نیمی از مردم در تولید نقش دارند. (ص. ۹۸) این موضوع در آلمان، انگلستان و بلژیک و غیره نیز صادق است.

آنچه او به این شیوه اثبات می‌کند، آشکارا نه وجود این یا آن گرایش تکامل اقتصادی بلکه صرفاً مناسبات مطلق نیروها با اشکال متفاوت بنگاه‌ها یا گروه‌های گوناگون مشاغل است. اگر قرار است عدم امکان تحقق سوسیالیسم اثبات شود، استدلال باید بر نظریه‌ای استوار باشد که بنا به آن نتیجه‌ی تلاش‌های جمعی توسط

مناسبات نیروهای مادی متعدد عناصر درگیر در مبارزه تعیین می‌شود، به بیان دیگر صرفاً توسط عامل خشونت. در اینجا برنشتین که همیشه به بلاتکلیسم می‌تازد، خود دچار فاحش‌ترین سوءبرداشت بلاتکلیستی می‌شود. البته این تفاوت وجود دارد که بلاتکلیست‌ها به‌عنوان گرایش سوسیالیستی و انقلابی امکان تحقق اقتصادی سوسیالیسم را پیش‌فرض بدیهی خود می‌دانستند و بر اساس این امکان به انقلابی خشونت‌بار — حتی با یک اقلیت کوچک — روی آوردند. برعکس، برنشتین از عدم کفایت عددی اکثریت مردم عدم امکان تحقق اقتصادی سوسیالیسم را استنتاج می‌کند. با این همه، سوسیال دموکراسی انتظار ندارد که در نتیجه‌ی خشونت موفقیت‌آمیز یک اقلیت یا برتری عددی اکثریت به هدف خود دست یابد. بلکه سوسیالیسم را ضرورتی اقتصادی می‌داند — و درک این ضرورت — منجر به الغای سرمایه‌داری توسط توده‌های مردم می‌شود. این ضرورت پیش از هر چیز خود را در هرج و مرج سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

برنشتین در مورد مسئله‌ی تعیین‌کننده‌ی هرج و مرج در اقتصاد سرمایه‌داری فقط منکر بحران‌های عمومی است، نه بحران‌های ناقص و ملی. به این‌گونه وی منکر می‌شود که هرج و مرج بزرگی وجود دارد؛ در همان حال، وی وجود هرج و مرج کوچک را تصدیق می‌کند. نظر او درباره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری، به قول مارکس، مانند آن باکره‌ی احمقی است که بچه داشت اما بچه خیلی کوچکی بود. اما بدبختی این است که در مسائلی از قبیل هرج و مرج، بزرگی و کوچکی به یکسان بد هستند. اگر برنشتین وجود هرج و مرج کوچک را به رسمیت می‌شناسد، آنگاه بنا به سازوکار اقتصاد کالایی، این هرج و مرج به نسبت‌هایی بی‌سابقه و به فروپاشی می‌انجامد. اما اگر برنشتین امیدوار است که ضمن حفظ نظام تولید کالایی رفته رفته این خرده هرج و مرج به نظم و هماهنگی تبدیل شود، بار دیگر دچار یکی از خطاهای بنیادی اقتصاد بورژوازی عامیانه می‌شود و با شیوه‌ی مبادله مستقل از شیوه‌ی تولید برخورد می‌کند.^[۱۷]

در اینجا نمی‌توان به‌طور مفصل سردرگمی حیرت‌انگیز برنشتین را در ارتباط با ابتدایی‌ترین اصول اقتصاد سیاسی نشان داد. اما یک نکته را که به دلیل مسئله‌ی

بنیادی هرج و مرج سرمایه‌داری مطرح می‌شود، باید به‌طور خلاصه روشن کرد. برنشتین اعلام می‌کند که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار مارکس تجربیدی محض است. که از نظر او چنین اصطلاحی در اقتصاد سیاسی آشکارا یک توهین است. اما اگر نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار فقط یک تجربه است، اگر فقط یک «سازه‌ی ذهنی» است (ص. ۳۸) — هر شهروند معمولی که خدمت نظام خود را انجام داده و مالیاتش را پرداخت می‌کند، همانند کارل مارکس حق دارد از چرت‌وپرت‌های خود یک «سازه‌ی ذهنی» و قانون ارزش خاص خویش را بسازد. «همانطور که مارکس حق دارد از ویژگی‌های کالاها تا آن حد چشم‌پوشد که آنها چیزی جز تجسم کمیت‌های کار ساده‌ی انسانی نباشند، اقتصاددانان مکتب بوهم — جه‌وونز^۱ نیز حق دارند که از همه‌ی کیفیت‌های کالاها به غیر از سودمندی آنها صرف‌نظر کنند» (ص. ۳۴).^[۱۸]

به این گونه، از نظر برنشتین، کار اجتماعی مارکس و سودمندی انتزاعی منکر^۲ کاملاً شبیه هستند و آنها هر دو تجربیات محض هستند. در این مورد برنشتین به کلی فراموش می‌کند که انتزاع مارکس نه یک ابداع بلکه یک کشف است. این انتزاع نه در مغز مارکس بلکه در اقتصاد کالایی وجود دارد. نه موجودیتی خیالی بلکه موجودیت اجتماعی واقعی دارد، چنان واقعی که می‌توان آن را برید، چکش‌کاری کرد، وزن کرد و از آن سکه ضرب کرد. نیروی کار انتزاعی انسان که توسط مارکس کشف شد، در شکل تکامل‌یافته‌ی خود، چیزی جز پول نیست. این دقیقاً یکی از درخشان‌ترین کشفیات مارکس است در حالی که برای تمام اقتصاددانان سیاسی بورژوایی، از نخستین مرکانتیلیست‌ها تا آخرین کلاسیک‌ها، جوهر پول کتابی مهر و موم شده باقی مانده بود.

برعکس، سودمندی انتزاعی بوهم — جه‌وونز یک ساختار ذهنی صرف است یا دقیق‌تر ساخته‌ی ذهنی تهی و دیدگاهی پوچ است که نه سرمایه‌داری و نه هیچ

1. Bögm-Jevons

2. Menger

جامعه‌ی دیگر بلکه خود اقتصاد بورژوایی عامیانه مسئول آن است. با این «سازه ذهنی»، برنشتین، بوهم و جه‌وونز و کل انجمن اخوت ذهن‌گرایان می‌توانند بیست سال در برابر معمای پول بنشینند بدون آنکه به راه‌حلی متفاوت از راه‌حل کفشان برسند: پول هم چیز «مفیدی» است.

به این گونه، برنشتین همه‌ی درک خود را از قانون ارزش مارکس از کف داده است. با این همه، هر کس که درک ناچیزی از اقتصاد مارکسی داشته باشد، می‌تواند ببیند که بدون قانون ارزش، کل نظام مارکس غیرقابل فهم است. به بیان مشخص‌تر، بدون درک ماهیت کالا و مبادله‌ی آن، کل اقتصاد سرمایه‌داری با زنجیره‌هایش، یک معما باقی می‌ماند.

اما دقیقاً آن کلید جادویی چیست که مارکس را قادر ساخت تا در راه روی عمیق‌ترین رازهای تمامی پدیده‌های سرمایه‌داری بگشاید و مسائلی را حل کند که حتی به ذهن برجسته‌ترین اندیشمندان اقتصاد سیاسی کلاسیک بورژوایی مانند اسمیت و ریکاردو نیز خطور نکرده بود؟ {آن کلید جادویی} چیزی جز برداشت وی از کل اقتصاد سرمایه‌داری به عنوان پدیده‌ای تاریخی نبود که نه تنها به گذشته‌ی فتودالی سرمایه‌داری — همانند بهترین اقتصاددانان کلاسیک — بلکه به آینده‌ی سوسیالیستی هم می‌پرداخت. راز نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ارزش، تحلیل وی از پول، نظریه‌اش درباره‌ی سرمایه، نظریه‌اش درباره‌ی نرخ سود و از این‌رو کل نظام اقتصادی موجود، همانا ماهیت گذرای اقتصاد سرمایه‌داری، فروپاشی آن و — این تنها جنبه‌ی دیگری از همان پدیده است — هدف نهایی سوسیالیسم است. و دقیقاً چون مارکس به‌طور پیشینی به سرمایه‌داری از نقطه‌نظر سوسیالیستی یعنی از نقطه‌نظر تاریخی می‌نگریست، قادر شد تا از هیر و گلیف اقتصاد سرمایه‌داری رمزگشایی کند. و چون نقطه‌نظر سوسیالیستی را نقطه عزیمت تحلیل خود از جامعه‌ی بورژوایی در نظر می‌گرفت، در موضعی بود که پایه‌ای علمی به سوسیالیسم بدهد.

این معیاری است که بر اساس آن می‌توانیم ملاحظاتی برنشتین را در پایان کتابش، آنجا که از «دوگانه‌انگاری» در «همه جای اثر عظیم مارکس» [سرمایه -

ویراستاران] شکایت می‌کند، ارزیابی کنیم. «دوگانه‌انگاری در این است که این اثر می‌خواهد مطالعه‌ای علمی باشد و هم‌زمان تزی را به اثبات برساند که مدت‌ها پیش از آن، به طور کامل ساخته و پرداخته شده بود؛ این اثر متکی بر طرح‌واره‌ای است که از پیش نتیجه‌ای را دربردارد که نویسنده می‌خواهد به آن برسد. بازگشت به *مانیفست کمونیست* (یعنی به هدف سوسیالیستی - رزا لوکزامبورگ) وجود بقایای آرمان‌شهرباوری را در نظام مارکس به اثبات می‌رساند.» (ص. ۲۱۰)

با این همه، «دوگانه‌انگاری» مارکس چیزی جز دوگانه‌انگاری آینده‌ی سوسیالیستی و حال سرمایه‌داری، سرمایه و کار، بورژوازی و پرولتاریا نیست. این بازتاب علمی عظیم دوگانه‌انگاری موجود در جامعه‌ی بورژوایی، دوگانه‌انگاری تضادهای طبقاتی بورژوایی است.

هنگامی که برنشتین این دوگانه‌انگاری نظری را نزد مارکس «بقایای آرمان‌شهرباوری» تلقی می‌کند، در واقع به صراحت اعتراف می‌کند که دوگانه‌انگاری تاریخی جامعه‌ی بورژوایی، وجود تضاد طبقاتی در سرمایه‌داری را رد می‌کند و از نظر او خود سوسیالیسم فقط «بقایایی از آرمان‌شهرباوری» است. «یکتائنگاری» برنشتین — یعنی وحدت نظری او — چیزی جز وحدت نظم سرمایه‌داری جاودانه‌شده، وحدت نظری سوسیالیستی است که هدفش را کنار گذاشته و تصمیم گرفته تا در جامعه‌ی بورژوایی، واحد و تغییرناپذیر، هدف تکامل انسان را بجوید.

اگرچه برنشتین در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری دوگانگی، یعنی آن تحولی که به سوسیالیسم می‌انجامد، را نمی‌بیند، برای حفظ برنامه‌ی سوسیالیستی، دست کم در شکل، مجبور است در ساختار ایده‌آلیستی که خارج از تکامل اقتصادی قرار دارد پناه بگیرد. او مجبور است خود سوسیالیسم را از یک مرحله‌ی تاریخی معین تکامل اجتماعی به یک «اصل» انتزاعی دگرگون کند. به همین دلیل است که «اصل همیاری» — تزریق اندکی سوسیالیسم که برنشتین مایل است اقتصاد سرمایه‌داری را با آن بزک کند — نه چون امتیازی از جانب نظریه‌ی بورژوایی‌اش به آینده‌ی سوسیالیستی بلکه به گذشته‌ی سوسیالیستی خود برنشتین است.

اتحادیه‌های کارگری، تعاونی‌ها و دموکراسی سیاسی

... بنا به نظر برنشتین، دموکراسی مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر در تکامل جامعه‌ی مدرن است. به نظر او، و نیز نظریه‌پردازان بورژوایی، دموکراسی قانون بنیادی بزرگ تکامل تاریخی به‌طور عام است که تمامی نیروهای فعال حیات سیاسی برای تحقق آن باید بکوشند. با این همه، این نظر که در چنین شکل مطلقى ارائه شده، کاملاً خطاست و صرفاً قالب‌گیری خرده‌بورژوایی و سطحی‌نتایج یک دوره‌ی بسیار کوتاه تکامل بورژوایی است که به زحمت به بیست و پنج یا سی سال می‌رسد. هنگامی که تکامل تاریخی دموکراسی و در همان حال تاریخ سیاسی عمومی سرمایه‌داری را به دقت بررسی کنیم، به نتایج کاملاً متفاوتی می‌رسیم.

در ارتباط با تکامل تاریخی آن (باید گفت) دموکراسی در نامشابه‌ترین صورت‌بندی‌های اجتماعی، در جوامع کمونیستی بدوی، در دولت‌های برده‌داری عهدباستان و در شهر - کمون‌های سده‌های میانه نیز یافت می‌شده است. به همین ترتیب، سلطنت مطلقه و مشروطه نیز در متنوع‌ترین بسترهای اقتصادی یافت می‌شوند. از سوی دیگر، سرمایه‌داری - به عنوان شیوه‌ی تولیدی - از همان آغازگاه خود نهادی دموکراتیک در شهر - کمون‌های سده‌های میانه به وجود آورد. بعدها، در شکلی متکامل‌تر، سرمایه‌داری به عنوان تولیدکننده، شکل سیاسی منطبق با خود را در سلطنت مطلقه یافت. سرانجام، سرمایه‌داری یک اقتصاد صنعتی متکامل را در فرانسه به ترتیب به شکل جمهوری دموکراتیک (۱۷۹۳)، سلطنت مطلقه ناپلئون اول، سلطنت اشراف دوره‌ی بازگشت سلطنت (۱۸۱۵ - ۱۸۳۰)، سلطنت مشروطه‌ی بورژوایی لویی فیلیپ، و بار دیگر جمهوری دموکراتیک و از نو سلطنت ناپلئون سوم و سرانجام برای سومین بار به شکل جمهوری مستقر ساخت. در آلمان، تنها نهاد به‌واقع دموکراتیک - حق رای عمومی - دستاورد لیبرالیسم بورژوایی نیست. حق رای عمومی در آلمان ابزاری برای ادغام ایالت‌های کوچک‌تر بود و تنها به این معناست که برای تکامل بورژوازی آلمان اهمیت دارد، وگرنه به سلطنت مشروطه‌ی نیمه فئودالی کاملاً قناعت می‌کرد. در روسیه، سرمایه‌داری برای مدتی طولانی در یک رژیم استبداد فردی شرقی نمو یافت، بدون آنکه بورژوازی

کمترین تمایلی به دموکراسی از خود نشان بدهد. در اتریش، حق رای عمومی بیش از هر چیز طناب نجاتی است برای سلطنت در حال اضمحلال [و سلطه‌ی بند ۱۴ نشان می‌دهد که به چه میزان اندکی عملاً با دموکراسی راستین گره خورده است].^[۱۹] سرانجام، در بلژیک، دستیابی به حق رای عمومی توسط جنبش کارگری بی‌شک نتیجه‌ی ضعف نظامی‌گری و وضعیت ویژه‌ی جغرافیایی و سیاسی کشور است؛ و پیش از هر چیز، این «خرده دموکراسی» را بورژوازی کسب نکرده بلکه برضد بورژوازی به‌دست آمده است.

با بررسی دقیق‌تر، (خواهیم دید که) صعود بی‌وقفه‌ی دموکراسی، که به نظر تجدیدنظرطلبی و نیز لیبرالیسم بورژوایی چون قانون بنیادی تاریخ بشر پدیدار می‌شود، دست کم در تاریخ مدرن، شبی بیش نیست. هیچ رابطه‌ی مطلق و کلی نمی‌توان بین تکامل سرمایه‌داری و دموکراسی برقرار کرد. شکل سیاسی همیشه نتیجه‌ی مجموع عوامل سیاسی، محلی و نیز خارجی است. این شکل سیاسی در مرزهای خویش تنوعات گوناگونی از سلطنت مطلقه تا جمهوری دموکراتیک را می‌پذیرد.

بنابراین، باید امید به استقرار قانون عام تکامل تاریخی دموکراسی را حتی در چارچوب جامعه‌ی مدرن فرو گذاریم. اگر به مرحله‌ی کنونی تاریخ بورژوایی روی برگردانیم، در آنجا عواملی را در وضعیت سیاسی نیز خواهیم دید که به جای تضمین تحقق طرح‌واره‌ی برنشتین، در عوض منجر به آن می‌شوند که جامعه‌ی بورژوایی حتی دستاوردهای دموکراتیکی را که تاکنون به دست آمده است کنار می‌گذارد.

از سوی دیگر — و این بسیار پراهمیت است — نهادهای دموکراتیک عمدتاً در تکامل بورژوایی نقش کمک‌کننده را ایفا کرده‌اند. مادامی که برای ایجاد امتزاج ایالت‌های کوچک و تشکیل دولت‌های مدرن بزرگ (آلمان، ایتالیا) مورد نیاز بوده‌اند، اجتناب‌ناپذیر می‌شده‌اند. در این میان، تکامل اقتصادی نیاز به بهبود انداموار درونی را برطرف کرده است [و به این ترتیب، پانسمان جراحی، دموکراسی سیاسی، می‌تواند بدون ایجاد هیچ خطری برای اندامواره‌ی جامعه‌ی بورژوایی

برداشته شود!]

همین امر در دگرگونی تمامی ماشین سیاسی و اداری دولت از سازوکاری فئودالی و شبه‌فئودالی به نوع سرمایه‌داری آن صادق است. با اینکه این دگرگونی از لحاظ تاریخی از تکامل دموکراسی جدایی‌ناپذیر است، اما امروزه تا آن حد تحقق یافته که ممکن است بدون آنکه سازمان اداری، مالی دولتی و نظامی بازگشت به اشکال پیش از مارس^[۲۰] را ضروری تشخیص دهند، عناصر کاملاً دموکراتیک جامعه، مانند حق رای عمومی و شکل جمهوری دولت، حذف شوند.

اگر اکنون لیبرالیسم به معنای اخص کلمه اساساً برای جامعه‌ی بورژوازی بی‌فایده شده است، از سوی دیگر، در جنبه‌های مهمی به مانعی مستقیم تبدیل شده است. دو عامل به طور کامل بر حیات سیاسی دولت‌های معاصر مسلط هستند: سیاست‌های جهانی و جنبش کارگری. هر کدام فقط جنبه‌ی متفاوتی از مرحله‌ی کنونی تکامل سرمایه‌داری هستند.

در نتیجه‌ی تکامل اقتصاد جهانی و وحدت و تعمیم رقابت در بازار جهانی، نظامی‌گری و سیادت دریایی^[۲۱] به عنوان ابزارهای سیاست‌های جهانی، به عامل تعیین‌کننده‌ی در حیات داخلی و خارجی دولت‌های بزرگ بدل شده‌اند. اگر این درست است که سیاست‌های جهانی و نظامی‌گری بازنمود گرایش صعودی در مرحله‌ی کنونی است، آنگاه دموکراسی بورژوازی منطقاً باید در خط‌سیری نزولی حرکت کند. [برجسته‌ترین نمونه: اتحادیه‌ی آمریکای شمالی پس از جنگ اسپانیا. در فرانسه، جمهوری حیات خود را عمدتاً مدیون موقعیت بین‌المللی است که موقتاً برپایی جنگ را امکان‌ناپذیر ساخته است. اگر جنگی رخ می‌داد و، چنانکه همه قرائن حاکی است، فرانسه از پس این آزمون برنیاید، آنگاه پاسخ به نخستین شکست فرانسه اعلام سلطنت خواهد بود. دموکراسی بورژوازی در آلمان با آغاز عصر جدید تسلیحات بزرگ (۱۸۹۳) و سیاست‌های جهانی که با [اشغال] کیانو - چائو^[۲۲] شروع گردید، دو قربانی داد: تجزیه‌ی لیبرال‌ها و تغییر حزب مرکز].^[۲۳]

اگر سیاست خارجی بورژوازی را به آغوش ارتجاع می‌رانند، در سیاست‌های دموکراتیک به مدد خیزش طبقه‌ی کارگر چیز دیگری جریان دارد. برنشتین با سخن

گفتن از «افسانه‌ی سوسیال دمکراسی که می‌خواهد همه چیز را ببلعد» - به بیان دیگر، مبارزات سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر - نشان می‌دهد که تشخیص می‌دهد این مبارزات باعث کناره‌گیری بورژوازی لیبرال از یک ائتلاف ممکن با سوسیال دمکراسی - ویراستاران] شده است. در این رابطه، وی به پرولتاریا توصیه می‌کند که هدف سوسیالیستی‌اش را کنار گذارد تا لیبرال‌های هراسیده تا سرحد مرگ از سوراخ موش‌های ارتجاع بیرون آیند. به این طریق، برنشتین با رهاکردن جنبش سوسیالیستی کارگری به عنوان شرط اساسی و پیش فرض اجتماعی حفظ و بقای دمکراسی بورژوایی کنونی، به طرز چشمگیری ثابت می‌کند که این دمکراسی در تضاد کامل با گرایش درونی تکامل جامعه‌ی مدرن است. در همان حال، او ثابت می‌کند که جنبش سوسیالیستی کارگری خود محصول مستقیم این گرایش است. با این همه، برنشتین به این طریق چیز دیگری را نیز به اثبات می‌رساند. وی که تقبیح هدف سوسیالیستی را به پیش فرض و شرط احیای دمکراسی بورژوایی تبدیل کرده، به طور معکوس نشان می‌دهد که این ادعا چقدر نادقیق است که دمکراسی بورژوایی شرط جدایی ناپذیر جنبش سوسیالیستی و پیروزی سوسیالیسم است. استدلال برنشتین در دایره‌ای باطل از تاب و توان می‌افتد؛ نتایج استدلال وی مقدمات آن را رد می‌کنند.

خروج از این دایره کاملاً ساده است. با توجه به این واقعیت که لیبرالیسم بورژوایی از ترس جنبش روبه رشد کارگری روح و هدف نهایی خود را فروخته است، نتیجه می‌شود که جنبش سوسیالیستی کارگری کنونی تنها پشتیبان دمکراسی است و می‌تواند باشد. سرنوشت جنبش سوسیالیستی به دمکراسی بورژوایی گره نخورده اما برعکس سرنوشت دمکراسی به جنبش سوسیالیستی وابسته است. اگر طبقه‌ی کارگر مبارزه برای رهایی خویش را کنار گذارد، شانس دمکراسی برای حیات بیشتر نخواهد شد؛ برعکس، هر چه جنبش سوسیالیستی در مبارزه‌اش با پیامدهای ارتجاعی سیاست‌های جهانی و فرو گذاشتن دمکراسی توسط بورژوازی قدرتمندتر شود، شانس بقای دمکراسی بیشتر خواهد شد. کسی که می‌خواهد دمکراسی قدرتمندتر شود باید همچنین خواستار قدرتمند شدن - و نه تضعیف -

جنبش سوسیالیستی باشد. و با چشم‌پوشی از مبارزه برای سوسیالیسم هم جنبش کارگری و هم دموکراسی را کنار می‌گذارد.

[برنشتین در پایان «پاسخ» خود به کائوتسکی^[۲۴] در فوروردس^۱ (۲۶ مارس ۱۸۹۹) توضیح می‌دهد که وی کاملاً با بخش عملی برنامه‌ی سوسیال دموکراسی موافق است؛ مخالفت‌های او فقط با بخش‌های نظری آن برنامه بوده است. صرف‌نظر از این موضوع، وی آشکارا اعتقاد دارد که با حقوق کامل می‌تواند در صفوف حزب حضور داشته باشد، زیرا مگر چقدر «اهمیت» دارد «اگر در بخش نظری برنامه مطلبی باشد که دیگر با برداشت فرد از سیر تکامل انطباق نداشته باشد؟» این توضیح به بهترین وجهی نشان می‌دهد که چگونه برنشتین مفهوم پیوند بین فعالیت عملی سوسیال دموکراسی را با اصول عام آن در نمی‌یابد و تا چه حد کلماتی واحد برای برنشتین و حزب دیگر معنای یکسانی ندارند. در واقع، نظریه‌ی برنشتین، چنانکه دیدیم، منجر به کنار نهادن ابتدایی‌ترین دریافت سوسیال دموکراسی می‌شود — این که بدون پایه‌ای بنیادی، مبارزه‌ی عملی بی‌فایده و بی‌هدف است و با کنار گذاشتن هدف نهایی، خود جنبش نیز باید کنار نهاده شود.]

تسخیر قدرت سیاسی

چنانکه دیدیم، سرنوشت دموکراسی در گرو سرنوشت جنبش کارگری است. اما آیا تکامل دموکراسی، در بهترین حالت، انقلاب پرولتری را به معنای کسب قدرت دولتی یعنی تصاحب قدرت سیاسی، امری زائد و امکان‌ناپذیر می‌کند؟ برنشتین به این پرسش با سبک و سنگین کردن دقیق جنبه‌های خوب و بد اصلاحات قانونی و انقلاب، به همان طریق که دارچین یا فلقل در یک فروشگاه تعاونی مصرف وزن می‌شود، پاسخ می‌دهد. او مسیر قانونی تکامل را کنش خرد، اما مسیر انقلابی را کنش احساسات می‌داند. فعالیت اصلاح‌طلبانه چون روش آرام پیشرفت تاریخی و انقلاب روش سریع آن تلقی می‌شود. او در قانونگزاری نیرویی

روش‌مند و در انقلاب نیرویی عنان‌گسیخته تشخیص می‌دهد (ص. ۲۱۸).

مدت‌هاست می‌دانیم که اصلاح‌طلب خرده‌بورژوا در هر چیزی جنبه‌های «خوب» و «بد» می‌یابد. او به هر خس و خاشاکی می‌آویزد.^[۲۵] اما به همان ترتیب مدت‌هاست می‌دانیم که مسیر واقعی رویدادها کمتر تحت‌تأثیر چنین ترکیب‌های خرده‌بورژوازی است و انبان کوچکی که از «جنبه‌های خوب» همه‌ی چیزها با دقت گردآوری شده، با نخستین تلنگر تاریخ فرو می‌ریزد. از لحاظ تاریخی، اصلاحات قانونی و روش انقلابی تحت‌تأثیر پدیده‌هایی عمل می‌کنند که بسیار عمیق‌تر از ملاحظه‌ی سود و زیان این یا آن روش است.

در تاریخ جامعه‌ی بورژوازی، اصلاحات قانونی عموماً در خدمت تقویت طبقه‌ی بالنده است تا زمانی که احساس کند چنان قدرتمند شده که می‌تواند قدرت سیاسی را تصاحب کند، نظام قضایی موجود را براندازد و نظام جدیدی درافکند. برنشتین که برضد تصاحب قدرت سیاسی به عنوان نظریه‌ی بلانکیستی خشونت به فریاد درآمده، با این بداقبالی روبروست که بر چیزی مارک خطای بلانکیستی می‌زند که قرن‌ها محور و نیروی محرک تاریخ بشر بوده است. مادامی که جوامع طبقاتی وجود داشته‌اند، و مبارزه‌ی طبقاتی مضمون اصلی تاریخ آن‌ها را تشکیل می‌داده، تصاحب قدرت سیاسی پیوسته هدف تمامی طبقات بالنده و آغاز و پایان هر دوره‌ی تاریخی بوده است. این را می‌توان در مبارزات طولانی دهقانان با اشراف و ثروتمندان روم باستان، در مبارزات اشراف سده‌های میانه با اسقف‌ها، و پیشه‌وران با اشراف در شهرهای قرون وسطی، و در دوران جدید در مبارزه‌ی بورژوازی با فئودالیسم دید.

اصلاحات قانونی و انقلاب روش‌های متفاوت پیشرفت تاریخی نیستند که بتوان به دلخواه آن‌ها را مانند سوسیس‌های گرم و سرد از پیشخوان تاریخ دست‌چین کرد. آن‌ها مراحل متفاوت تکامل جامعه‌ی طبقاتی‌اند که همدیگر را مشروط و تکمیل می‌کنند، و در همان حال همدیگر را به‌طور متقابل نفی می‌کنند، مانند قطب‌های شمال و جنوب، بورژوازی و پرولتاریا.

در واقع، هر ساختار قانونی محصول انقلاب است. در تاریخ طبقات، انقلاب

یک کنش آفرینندگی سیاسی است در حالی که قانونگزاری تجلی سیاسی حیات جامعه‌ای است که پیش‌تر پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است. تلاش برای اصلاحات قانونی در خود شامل نیروی محرک خاص خویش که مستقل از انقلاب باشد نیست. در هر دوره‌ی تاریخی، تلاش برای اصلاحات تنها در جهتی انجام می‌شود که انگیزه‌های انقلاب پیشین مشخص کرده است و مادامی که این انگیزه همچنان احساس می‌شود تداوم دارد. یا به بیانی مشخص‌تر، اصلاحات تنها در چارچوب آن شکل اجتماعی که توسط انقلاب پیشین خلق کرده انجام می‌شود. دقیقاً هسته‌ی موضوع همین است.

کاملاً نادرست و یکسره غیرتاریخی است که تلاش برای اصلاحات را انقلابی درازمدت جلوه داد، و انقلاب را مجموعه‌های فشرده‌شده از اصلاحات. دگرگونی اجتماعی و اصلاحات قضایی نه براساس مدت بلکه براساس جوهر با هم تفاوت دارند. کل راز دگرگونی‌های تاریخی از طریق به کارگیری قدرت سیاسی دقیقاً عبارت است از گذار از تغییرات کمی ساده به یک کیفیت جدید یا دقیق‌تر، گذار از یک مرحله‌ی تاریخی، نظم اجتماعی به مرحله و نظامی دیگر.

کسی که از روش اصلاحات قانونی در مقابل و به جای تصاحب قدرت سیاسی و انقلاب اجتماعی دفاع می‌کند، درواقع راهی آرام‌تر، مطمئن‌تر و کندتر را به سوی همان هدف {انقلاب} انتخاب نمی‌کند. او هدف متفاوتی را برمی‌گزیند. موضع وی به جای دفاع از استقرار نظم اجتماعی نوین، تغییرات سطحی در نظم قدیمی است. به این ترتیب، نظرات سیاسی تجدیدنظرطلبی به همان نتایجی می‌انجامد که نظریه‌های اقتصادی‌اش رسیده بود: دیگر هدف ما نه تحقق نظامی سوسیالیستی بلکه اصلاح سرمایه‌داری است، نه الغای نظام مزدبگیری که کاهش استثمار، به یک کلام، نابودی سوءاستفاده‌های سرمایه‌داری به جای نابودی خود سرمایه‌داری....

به یک کلام، دموکراسی اجتناب‌ناپذیر است، نه از آن‌رو که تصاحب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا را به امری زائد تبدیل می‌کند بلکه برعکس، به این دلیل که کسب قدرت سیاسی را هم ضروری و هم ممکن می‌سازد. هنگامی که انگلس در مقدمه‌اش به *مبارزات طبقاتی در فرانسه*، در تاکتیک‌های جنبش مدرن کارگری

تجدیدنظر کرد و مبارزه‌ی قانونی را در مقابل برپایی باریکادها گذاشت، مقصودش نه تجدیدنظر در مسئله‌ی تصاحب نهایی قدرت سیاسی بلکه مبارزه‌ی روزمره‌ی جدید بود — این موضوع در هر سطر مقدمه مطرح شده است. مقصود او نه رویکرد پرولتاریا در مقابل دولت سرمایه‌داری در لحظه‌ی تصاحب قدرت دولتی بلکه رویکرد آن در چارچوب دولت سرمایه‌داری بود. به یک کلام، انگلس رهنمودهایی به پرولتاریای تحت سلطه داده بود نه به پرولتاریای پیروز.^[۲۶]

از سوی دیگر، عبارت معروف مارکس درباره‌ی مسئله‌ی ارضی در انگلستان که برنشتین به شدت به آن تکیه می‌کند — «ما احتمالاً با خرید املاک اربابان آسان‌تر موفق می‌شویم» — به رویکرد پرولتاریا پس از پیروزی اشاره دارد و نه به پیش از آن. زیرا، آشکارا، مسئله‌ی خرید زمین از طبقات مسلط پیشین زمانی مطرح می‌شود که طبقه‌ی کارگر در قدرت باشد. امکان موردنظر مارکس اعمال مسالمت‌آمیز دیکتاتوری پرولتاریا بود و نه جایگزینی این دیکتاتوری با اصلاحات اجتماعی سرمایه‌داری.

ضرورت تصاحب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا هرگز از سوی مارکس و انگلس زیر سؤال قرار نگرفت. برای برنشتین فقط مرغدانی پارلماناریسم بورژوازی به عنوان ارگان شایسته‌ای باقی می‌ماند که به کمک آن سهمناک‌ترین دگرگونی اجتماعی در تاریخ، یعنی گذار جامعه از شکل سرمایه‌داری به شکل سوسیالیستی، کامل شود.

با این همه، برنشتین نظریه‌ی خود را با ترس و وحشت و هشدار علیه خطر کسب زودهنگام قدرت توسط پرولتاریا مطرح می‌کند؛ به بیان دیگر، بنا به نظر برنشتین، پرولتاریا موظف است که جامعه‌ی بورژوازی را در شرایط کنونی خود رها کند و خود شکستی دهشتناک را تحمل کند. آنچه از این ترس آشکار نتیجه می‌شود این است که اگر اوضاع و احوال به قدرت‌گیری پرولتاریا بیانجامد، از نظریه‌ی برنشتین نتیجه‌گیری «عملی» زیر حاصل می‌شود: بروید بخوابید.^[۲۷] به این طریق، این نظریه خود به داوری خویش فراخوانده می‌شود. این دیدگاهی است که در حساس‌ترین لحظات مبارزه پرولتاریا را به بی‌عملی و به این ترتیب به خیانتی

منفعلاته به آرمان خود محکوم می‌کند.

در واقع، برنامه ورق‌پاره‌ای بیش نخواهد بود اگر در تمامی پیشامدها، در تمامی لحظات مبارزه در خدمت ما نباشد و دقیقاً با کاربردش — و نه عدم‌کاربردش — به ما کمک نکند. اگر برنامه‌ی ما تدوین تکامل تاریخی جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم است، آشکارا باید در تمام راستاهای بنیادی خویش، در تمام مراحل گذار این تکامل، و در نتیجه در هر لحظه‌ای باید بتواند به پرولتاریا نشان دهد که رفتار صحیح برای رسیدن به سوسیالیسم چه باید باشد. به‌طور کلی نتیجه می‌شود که هیچ‌زمانی وجود ندارد که پرولتاریا بتواند برنامه‌اش را کنار نهد یا برنامه‌اش آن را به فراموشی سپارد.

علاً این موضوع در این واقعیت تجلی می‌کند که هیچ‌زمانی نمی‌تواند وجود داشته باشد که پرولتاریایی که به ضرب اوضاع و احوال قدرت را تصاحب کرده، در شرایطی نباشد، یا از لحاظ اخلاقی ملزم نباشد، که اقدامات معینی، اقداماتی گذرا در جهت سوسیالیسم، برای تحقق برنامه‌اش انجام دهد. در پس این اعتقاد که برنامه‌ی سوسیالیستی می‌تواند در هر لحظه‌ای از سلطه‌ی سیاسی پرولتاریا کنار گذاشته شود و هیچ رهنمودی هم برای تحقق آن داده نشود، ناآگاهانه این اعتقاد نهفته است که برنامه‌ی سوسیالیستی کلاً و در همه احوال تحقق‌ناپذیر است.

و اگر اقدامات دوره‌ی گذار پیش از موعد باشند، چه اتفاقی می‌افتد؟ این پرسش انبوهی از سوءبرداشت‌ها را درباره‌ی مسیر واقعی دگرگونی اجتماعی در خود نهفته دارد.

بیش از هر چیز، تصاحب قدرت دولتی توسط پرولتاریا، یعنی یک طبقه‌ی بزرگ مردمی، به‌طور مصنوعی انجام نمی‌شود. پیش‌فرض آن درجه‌ی معینی پختگی مناسبات اقتصادی و سیاسی است (به استثنای مواردی مانند کمون پاریس که قدرت پس از مبارزه‌ای آگاهانه کسب نشد بلکه استثنأً چون شیئی که همه آن را به حال خود رها کردند به دست پرولتاریا افتاد). در اینجا ما با تفاوت اساسی بین کودتای بلانکیستی^[۲۸] توسط «اقلیتی مصمم» که در هر لحظه‌ای چون گلوله‌ی تپانچه، و به همین دلیل، همیشه نابهنگام، عمل می‌کند و تصاحب قدرت سیاسی

توسط توده‌های وسیع و برخوردار از آگاهی طبقاتی روبرو هستیم. چنین توده‌ای فقط می‌تواند محصول آغاز فروپاشی جامعه‌ی بورژوازی باشد و بنابراین، در خود مشروعیت اقتصادی و سیاسی ظهور به‌هنگامش را حمل می‌کند.

بنابراین، از نقطه‌نظر پیش‌فرض‌های اجتماعی، اگر تصاحب قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر نتواند «زود هنگام» رخ دهد، آنگاه از نقطه‌نظر اثر سیاسی — حفظ قدرت — ضرورتاً «زود هنگام» خواهد بود. انقلاب پیش از موعد، که فکر آن خواب برنشتین را آشفته می‌کند، چون شمشیر داموکلس ما را تهدید می‌کند. در مقابل آن نه دعا و نه استغاثه، نه وحشت و نه اضطراب کارگر نیست. و این دو دلیل بسیار ساده دارد.

در وهله‌ی نخست، تصور این که دگرگونی عظیمی چون گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی در یک کنش و یک ضربه‌ی پیروزمندانه‌ی پرولتاریا تحقق یابد امکان‌ناپذیر است. امکان‌پذیر دانستن چنین تصویری بار دیگر به معنای اعتبار قائل شدن برای برداشت‌های بلانکیستی ناب است. پیش‌فرض دگرگونی سوسیالیستی مبارزه‌ای طولانی و سرسختانه است که در جریان آن احتمال فراوانی دارد که پرولتاریا پیش از یک بار به عقب رانده شود، به نحوی که از نقطه‌نظر پیامد نهایی مبارزه، ضرورتاً تصاحب قدرت توسط پرولتاریا برای نخستین بار «زود هنگام» تلقی شود.

با این همه، در وهله‌ی دوم، اجتناب از تصاحب «پیش از موعد» قدرت دولتی امکان‌ناپذیر خواهد بود زیرا این حملات «پیش از موعد» پرولتاریا خود یک عامل، و در حقیقت عاملی بسیار مهم، را تشکیل می‌دهد که شرایط سیاسی پیروزی نهایی را خلق می‌کند. در جریان بحران سیاسی ملازم کسب قدرت، در آتش مبارزات طولانی و سرسختانه، پرولتاریا به درجه‌ای از بلوغ سیاسی دست می‌یابد که به وی اجازه می‌دهد انقلاب را به پیروزی قطعی برساند. به این گونه، این حملات «پیش از موعد» پرولتاریا به قدرت دولتی در خود لحظات تاریخی مهمی‌اند که به نقطه‌ی پیروزی نهایی می‌انجامند و آن را تعیین می‌کنند. از این نقطه‌نظر که بررسی کنیم، به نظر می‌رسد که اندیشه‌ی تسخیر «پیش از موعد» قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی

زحمتکش یک اندیشه‌ی پوچ سیاسی است که ناشی از برداشت مکانیکی از تکامل اجتماعی است و برای پیروزی در مبارزه‌ی طبقاتی زمانی را تعیین می‌کند که خارج و مستقل از این مبارزه‌ی طبقاتی تنظیم شده است.

چون پرولتاریا در موقعیتی نیست که بتواند قدرت سیاسی را به هیچ‌طریقی جز به صورت «زود هنگام» تسخیر کند؛ چون پرولتاریا پیش از آنکه بتواند به طرزی پایدار خود را در قدرت حفظ کند، ناگزیر است قدرت را یک یا چند بار «زود هنگام» تصاحب کند، مخالفت با کسب «زود هنگام» قدرت چیزی جز مخالفت کلی با خواست پرولتاریا برای تصاحب قدرت نیست.

همان‌طور که همه‌ی راه‌ها به روم ختم می‌شود، منطقاً به این نتیجه‌گیری می‌رسیم که پیشنهاد تجدیدنظرطلبانه برای کنار نهادن هدف نهایی سوسیالیسم به واقع چیزی جز توصیه به چشم‌پوشی از خود جنبش سوسیالیستی نیست [، و توصیه‌ی آن به سوسیال دموکراسی در مورد تصاحب قدرت که «بروید بخوااید» بود، مترادف با این توصیه است: بروید برای همیشه بخوااید، یعنی مبارزه‌ی طبقاتی را رها کنید.]

فروپاشی

برنشتین با کنار نهادن نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری، به تجدیدنظر در سوسیال دموکراسی پرداخت. اما این نظریه سنگ‌پایه‌ی سوسیالیسم علمی است، و برنشتین با از میان برداشتن این سنگ‌پایه باید همچنین کل دکترین سوسیالیستی را کنار گذارد. وی در جریان بحث خود مواضع سوسیالیسم را یکی پس از دیگری رد می‌کند تا بتواند اعتقاد نخست خود را به اثبات رساند.

بدون فروپاشی سرمایه‌داری، سلب مالکیت از طبقه‌ی سرمایه‌دار ناممکن است. بنابراین، برنشتین سلب مالکیت را رد و تحقق تدریجی «اصل تعاونی» را به عنوان هدف جنبش کارگری انتخاب می‌کند. اما تعاونی نمی‌تواند در چارچوب تولید سرمایه‌دای تحقق یابد. بنابراین، برنشتین اجتماعی‌شدن تولید را رد و اصلاح تجاری و گسترش تعاونی‌های مصرف‌کنندگان را پیشنهاد می‌کند.

اما دگرگونی جامعه از طریق تعاونی مصرف‌کنندگان حتی همراه با اتحادیه‌های کارگری با تکامل مادی واقعی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناسازگار است. بنابراین، برنشتین برداشت ماتریالیستی از تاریخ را رد می‌کند.

اما دیدگاه او از مسیر تکامل اقتصادی با نظریه‌ی مارکسیستی ارزش اضافی ناسازگار است. بنابراین، برنشتین نظریه‌ی ارزش و ارزش اضافی و به این طریق، کل نظریه‌ی اقتصادی کارل مارکس، را رد می‌کند.

اما مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا نمی‌تواند بدون یک هدف نهایی معین و بدون یک پایه‌ی اقتصادی در جامعه‌ی موجود انجام شود. بنابراین، برنشتین مبارزه‌ی طبقاتی را رد و آشتی با لیبرالیسم بورژوازی را اعلام می‌کند.

اما در یک جامعه‌ی طبقاتی، مبارزه‌ی طبقاتی پدیده‌ای کاملاً طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین، برنشتین حتی موجودیت طبقات در جامعه را زیر سوال می‌برد؛ از نظر او طبقه‌ی کارگر توده‌ای از افراد است که نه تنها از لحاظ سیاسی و فکری بلکه از لحاظ اقتصادی هم تقسیم‌بندی شده‌اند. و بنا به نظر او، بورژوازی نه بر اساس منافع اقتصادی درونی، بلکه به دلیل فشار خارجی از بالا و پایین است که از لحاظ سیاسی چون یک گروه عمل می‌کند.

اما اگر پایه‌ی اقتصادی برای مبارزه‌ی طبقاتی وجود ندارد و اگر عملاً طبقه‌ای وجود ندارد، پس نه تنها مبارزات آینده بلکه حتی مبارزات گذشته‌ی پرولتاریا با بورژوازی غیرممکن به نظر می‌رسد و سوسیال دموکراسی و موفقیت‌های آن کاملاً غیرقابل درک است. از سوی دیگر، از این نقطه نظر، این موفقیت‌ها فقط می‌توانند نتیجه‌ی فشار سیاسی دولت باشد — یعنی نه پیامدهای طبیعی تکامل تاریخی بلکه پیامدهای تصادفی سیاست‌خاندان هوهن‌زولرن^۱ هستند، نه فرزندان مشروع جامعه‌ی سرمایه‌داری بلکه حرامزاده‌های ارتجاع هستند. به این گونه، برنشتین با منطقی پرصلابت از برداشت ماتریالیستی از تاریخ به دیدگاه *فرانکفورتر سائتونگ* و *فوسپشه سائتونگ*^۲ می‌رسد. [۲۹]

1. Hohenzollern

2. *Frankfurter Zeitung. Vossische Zeitung*

پس از رد کل انتقاد سوسیالیستی از جامعه‌ی سرمایه‌داری، تنها چیزی که باقی می‌ماند، این است که اوضاع کنونی، به‌طور کلی، رضایت‌بخش است. در این مورد نیز برنشتین تردید نمی‌کند. او پی می‌برد که در حال حاضر ارتجاع در آلمان چندان قدرتمند نیست و «ما در کشورهای اروپای غربی شاهد ارتجاع سیاسی نیستیم» و تقریباً در تمامی کشورهای غرب، «نگرش طبقات بورژوایی نسبت به جنبش سوسیالیستی حداکثر تدافعی است نه سرکوبگرانه» (فورورترس، ۲۶ مارس ۱۸۹۹). وضعیت کارگران نه تنها بدتر نشده بلکه رو به بهبود است؛ بورژوازی از لحاظ سیاسی ترقی‌خواه و حتی از لحاظ اخلاقی سالم است. با ارتجاع یا سرکوب روبرو نیستیم — و در بهترین دنیای ممکن از این بهتر نمی‌شود...

به این‌گونه برنشتین مسیر منطقی‌اش را یک به یک طی می‌کند. او با کنار نهادن هدف نهایی به نفع جنبش آغاز کرد اما چون هیچ جنبش سوسیالیستی بدون هدف سوسیالیستی نمی‌تواند وجود داشته باشد، وی ضرورتاً خود جنبش را نیز نفی می‌کند.

به این ترتیب، برداشت برنشتین از سوسیالیسم به‌طور کامل فرو می‌پاشد. در دیدگاه او، ساختار متقارن باشکوه و ستودنی نظام مارکسیستی به‌کومه‌ای زیاله تبدیل می‌شود که در آن پسمانده‌های تمامی نظام‌ها، بخش‌هایی از اندیشه اذهان برجسته و حقیر مزار مشترکی می‌یابند. مارکس و پرودون، لئون فون بوخ و فرانتس اپنهایم، فریدریش آلبرت لانگه و کانت^۱، هر پروکوپوویچ و دکتر ریتز فون نوی‌پاوتر، هرکنر و شولتز — گاونیتز^۲؛ لاسال و پروفیسور یولیوس ولف^۳؛ در نظام برنشتین همه‌ی این‌ها نقشی را بر عهده دارند و او از هر کدام چیزی برمی‌دارد. البته این امر شگفت‌انگیز نیست زیرا هنگامی که دیدگاه طبقاتی را کنار می‌گذارد قطب‌نمای سیاسی‌اش را از دست می‌دهد، هنگامی که سوسیالیسم علمی را فرو می‌گذارد، محور تبلورات فکری را از دست می‌دهد که پیرامون آن واقعیت‌های

1. Leon von Buch, Franz Oppenheimer, Friedrich Albert Lange, Kant
2. Herr Prokopovich, Dr. Ritter von Nwupauer, Herkner, Schulze-Gaevenitz
3. Lassalle, Professor Julius Wolf

منفرد در کلیت انداموار برداشتی منسجم از جهان گرد می‌آیند. در نگاه نخست، به نظر می‌رسد که دکتترین او که از بخش‌های مهمی نظام‌های مک: ترکیب شده است، فارغ از پیش‌داوری است. برنشتین دوست ندارد از «علم جانبدار» یا دقیق‌تر از علم طبقاتی سخن بگوید، به همان اندازه که دوست ندارد از لیبرالیسم طبقاتی یا اخلاق طبقاتی حرف بزند. او فکر می‌کند در بیان علم انتزاعی انسان عمومی، لیبرالیسم انتزاعی و اخلاقیات انتزاعی موفق است. اما چون جامعه‌ی واقعی از طبقاتی تشکیل شده که منافع، خواست‌ها و برداشت‌هایشان کاملاً با هم مخالف است، علم انسانی همگانی در مسائل اجتماعی، لیبرالیسم انتزاعی، اخلاقیات انتزاعی در حال حاضر توهم و خودفریبی است. آنچه برنشتین علم انسانی همگانی، دموکراسی و اخلاقیات می‌پندارد صرفاً علم مسلط، دموکراسی مسلط و اخلاقیات مسلط یعنی علم بورژوازی، دموکراسی بورژوازی و اخلاقیات بورژوازی است.

در واقع، هنگامی که برنشتین نظام اقتصادی مارکسیستی را رد می‌کند تا به آموزه‌های برنتانو، بوهم - جهوونز، سه، یولیوس ولف قسم یاد کند، آیا جز این کاری می‌کند که پایه‌ی علمی رهایی طبقه‌ی کارگر را با توجیهات بورژوازی عوض می‌کند؟ هنگامی که از سرشت جهان‌شمول انسانی لیبرالیسم سخن می‌گوید، و سوسیالیسم را به گونه‌ای از سرمایه‌داری تغییر می‌دهد، آیا کاری غیر از این می‌کند که جنبش سوسیالیستی را از سرشت طبقاتی‌اش، و در نتیجه از مضمون تاریخی‌اش و بنابراین به طور کلی از هر مضمونی محروم می‌کند و در همان حال برعکس، حامل تاریخی لیبرالیسم، یعنی بورژوازی، را به پرچمدار منافع جهان‌شمول انسان‌ها تبدیل می‌کند؟

و هنگامی که «ارتقای عوامل مادی تا سطح یک نیروی قدرتمند تکامل» را محکوم می‌کند؛ هنگامی که «تحقیر آرمان» در سوسیال دموکراسی اعتراض می‌کند؛ هنگامی که خود را مؤلف می‌داند به دفاع از ایده‌آلیسم و اخلاقیات سخن بگوید اما در همان حال به تنها منبع نوزایی اخلاقی پرولتاریا یعنی مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی برخاش می‌کند، عملاً چه کاری غیر از این می‌کند که برای طبقه‌ی کارگر از جوهر

اخلاقیات بورژوازی موعظه می‌کند، یعنی از آشتی با نظم موجود و انتقال امید پرولتاریا به فراسوی یک جهان آرمانی اخلاقی؟

هنگامی که او گزنده‌ترین تیرهای خود را به دیالکتیک پرتاب می‌کند، در واقع به شیوه‌ی خاص اندیشه‌ی پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی حمله‌ور می‌شود. آیا دیالکتیک همان شمشیری نیست که به پرولتاریا کمک می‌کند تا ظلمت آینده‌ی تاریخی‌اش را بشکافد، سلاحی فکری که پرولتاریای هنوز در یوغ، با آن بر بورژوازی پیروز می‌شود و به بورژوازی سرشت گذرایش را ثابت می‌کند و اجتناب‌ناپذیری پیروزی پرولتاریا را نشان می‌دهد؟ آیا دیالکتیک انقلابی را در عرصه‌ی اندیشه تحقق بخشیده است؟ برنشتین با کنار نهادن دیالکتیک و توسل به الاکلنگ ذهنی «از یک سو — از سوی دیگر»، «بله — اما»، «اگرچه — اما»، «کم — بیش»، منطقاً به آن شیوه‌ی محدود تاریخی بورژوازی در حال زوال در می‌غلطد، شیوه‌ای از اندیشه که بازتاب فکری وفادار هستی اجتماعی و فعالیت سیاسی است. «از یک سو — از سوی دیگر»، «بله — اما»ی سیاسی بورژوازی کنونی دقیقاً مشابه شیوه‌ی اندیشیدن برنشتین است. این بارزترین و قطعی‌ترین نشانه‌ی برداشت بورژوایی او از جهان است.

اما برای برنشتین کلمه‌ی «بورژوا» نه تجلی طبقاتی بلکه یک مفهوم اجتماعی کلی است. برنشتین که در سیر منطقی خویش همچنین زبان تاریخی پرولتاریا را همراه با علم، سیاست، اخلاقیات و شیوه‌ی تفکرش با زبان بورژوازی عوض کرده است. هنگامی که او بی‌هیچ تمایزی اصطلاح «شهروند» را برای رجوع به بورژوازی و پرولتاریا به کار می‌گیرد با این هدف که به انسان در کل اشاره می‌کند، در واقع انسان در کل را با بورژوازی و جامعه‌ی بورژوایی را با جامعه‌ی انسانی یکسان می‌گیرد.

۱ اگر در ابتدای بحث با برنشتین هنوز امید می‌رفت که بتوان او را قانع کرد و با استدلال‌های برآمده از زرادخانه‌ی علمی سوسیال دموکراسی او را به جنبش باز گرداند، این امید باید اکنون یکسره رها شود. اکنون واژه‌های مشابه دیگر مفاهیمی مشابه، و مفاهیم دیگر واقعیت‌های اجتماعی مشابهی را برای دو طرف بیان

نمی‌کنند. بحث با برنشتین بدل به مجادله‌ی دو جهان‌بینی؛ مجادله‌ی دو طبقه، دو شکل اجتماعی شده است. امروزه برنشتین و سوسیال دموکراسی در دو زمین کاملاً متفاوت ایستاده‌اند.^[۳۰]

اپورتونیسم در نظریه و عمل

کتاب برنشتین اهمیت تاریخی برجسته‌ای برای جنبش کارگری آلمان و جهان دارد. این نخستین تلاش برای ایجاد پایه‌ای نظری در جریانات اپورتونیستی سوسیال دموکراسی است.

اگر نمودهای جسته‌گریخته‌ی اپورتونیسم^۱ مانند مسئله‌ی یارانه‌ی کشتی‌های بخار^[۳۱] در نظر بگیریم، جریان‌های اپورتونیستی در جنبش ما مدت‌های مدیدی است که وجود دارند. اما فقط از اوائل دهه‌ی ۱۸۹۰، با لغو قانون ضدسوسیالیستی و تسخیر عرصه‌ی قانونی است که یک جریان اپورتونیستی صریح و واحد ابراز وجود کرد. «سوسیالیسم دولتی» و «لمار»^۲، رای به بودجه‌ی باواریا، «سوسیالیسم ارضی» آلمان جنوبی، سیاست غرامت^۳ هاینه، موضع شپیل^۳ درباره‌ی تعرفه‌ها و نظامی‌گری، نقاط برجسته‌ی تکامل عمل اپورتونیستی است.^[۳۲]

بیش از هر چیز خصیصه‌ی بیرونی این کردارها چیست؟ دشمنی با «نظریه». این امر کاملاً قابل درک است زیرا «نظریه»^۴ی ما، یعنی اصول سوسیالیسم علمی محدودیت‌های مشخصی را بر فعالیت عملی — در رابطه با اهداف این فعالیت، وسایل مورد استفاده برای نیل به این اهداف و روش مبارزه — تحمیل می‌کند. به این ترتیب، طبیعی است که افرادی که تنها به دنبال نتایج عملی هستند، بخواهند که خود را از چنین قید و بندی آزاد کنند یعنی عمل ما را از «نظریه» جدا و مستقل کنند. اما در هر تلاش عملی، این نظریه ناکام مانده است. سوسیالیسم دولتی،

1. Vollmar
2. Heine
3. Schippel

سوسیالیسم زراعی، سیاست جبران، مسئله‌ی نیروی شبه‌نظامی، همه‌ی این‌ها بیانگر شکست اپورتونیسم است. روشن است که اگر این جریان بخواهد خود را در برابر اصول ما به تأیید برساند، منطقاً باید به نقطه‌ای برسد که خود نظریه، اصول، را مورد حمله قرار دهد. و به جای نادیده گرفتن آن‌ها باید آن‌ها را از بین ببرد و نظریه‌ی خویش را بنا کند. کتاب برنشتین دقیقاً تلاش در این راستاست. به همین دلیل است که در کنگره‌ی حزب در اشتوتگارت [در ۱۸۹۸] عناصر اپورتونیستی در حزب ما بلافاصله زیر پرچم برنشتین جمع شدند. اگر، از یک سو، جریان‌های اپورتونیستی در فعالیت عملی یکسره پدیده‌ای طبیعی هستند که می‌توان آن‌ها در پرتو شرایط فعالیت ما و رشد آن توضیح داد، نظریه‌ی برنشتین از سوی دیگر تلاش طبیعی کم‌تری برای متشکل کردن این جریانات در یک تجلی نظری عام نیست که پیش‌فرض‌های خاص تئوریک خود را می‌یابد و رابطه‌ی خود را با سوسیالیسم علمی می‌گسلند. نظریه‌ی برنشتین به این گونه، آزمون نظری اپورتونیسم و نخستین تلاش برای یافتن مشروعیت علمی تلقی می‌شود.

این آزمون چگونه از کار درآمد؟ ما نتیجه را مشاهده کردیم. اپورتونیسم قادر نیست یک نظریه‌ی ایجابی را خلق کند که در مقابل نقد تاب بیاورد. تمام کاری که می‌تواند انجام دهد، حمله به تزه‌های منفرد و گوناگون دکترین مارکسیستی است و چون دکترین مارکسیستی بنای مستحکمی را ساخته است، کل این نظام را از بنیادها تا نوک آن را ویران کند. این نشان می‌دهد که کردار اپورتونیستی در جوهر و پایه‌هایش با مارکسیسم ناسازگار است.

اما به این ترتیب نیز نشان داده می‌شود که اپورتونیسم با سوسیالیسم در کل ناسازگار است و گرایش درونی آن سوق دادن جنبش کارگری به سمت راه‌های بورژوایی است، یعنی فلج کردن کامل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری. از لحاظ تاریخی، مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری آشکارا با نظام مارکسیستی همانند نیست. پیش از مارکس و مستقل از او، جنبش کارگری و نظام‌های گوناگون سوسیالیستی وجود داشت که هرکدام از آن‌ها بنا به شرایط زمانه، به شیوه‌ی خود تجلی نظری مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهایی بودند. بنیان‌گذاری سوسیالیسم بر مفهوم اخلاقی عدالت، بر

مبنای مبارزه علیه شیوهی توزیع به جای مبارزه علیه شیوهی تولید؛ درک از تضاد طبقاتی به مثابهی تضاد بین فقیر و ثروتمند؛ تلاش برای الصاق «اصل تعاونی» به اقتصاد سرمایه‌داری؛ همه‌ی این‌ها چیزهایی هستند که در نظام برنشتین می‌یابیم و پیش از او وجود داشته است. و این نظریه‌ها، در زمانه‌ی خود، با وجود نابسندگی خویش، نظریه‌های بالفعل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری بوده‌اند، چکمه‌های هفت‌فرسخ پیمای کودکی پرولتاریا که به مدد آن‌ها راه رفتن را در صحنه‌ی تاریخ آموخت.

اما پس از تکامل خود مبارزه‌ی طبقاتی و شرایط اجتماعی آن که منجر به کنار نهادن این نظریه‌ها و تدوین اصول سوسیالیسم علمی، دست کم در آلمان، شد دیگر سوسیالیسمی خارج از سوسیالیسم مارکسیستی و هیچ مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی خارج از سوسیال دموکراسی وجود ندارد. از آن پس، سوسیالیسم و مارکسیسم، مبارزه‌ی پرولتاریا برای رهایی و سوسیال دموکراسی، یکسان هستند. بنابراین، بازگشت به نظریه‌های پیشامارکسیستی امروزه فقط به معنای بازگشت به چکمه‌های هفت‌فرسخ پیمای دوران کودکی پرولتاریاست. نه، این بازگشت به دمپایی‌های شل و ول و مستعمل بورژوازی است.

نظریه‌ی برنشتین نخستین، اما همچنین همزمان، واپسین تلاش برای دادن پایه‌ای نظری به اپورتونیسم است. به این دلیل می‌گوییم «واپسین» چون در نظام برنشتین، اپورتونیسم تا سرحد امکان پیش رفته است — چه به صورت سلبی از طریق نفی سوسیالیسم علمی و چه به صورت ایجابی از طریق در هم آمیختن اجزای آشفته‌ی نظری موجود — کار دیگری باقی نمانده است. اپورتونیسم از طریق کتاب برنشتین تکامل تئوریک خود را کامل کرده [چنانکه که تکامل عملی خود را در مواضع اتخاذشده توسط شپیل در مورد مسئله‌ی نظامی‌گری کامل کرده است]، و به نتیجه‌گیری نهایی خود دست یافته است.

دکترین مارکسیستی نه تنها می‌تواند از لحاظ نظری اپورتونیسم را رد کند بلکه می‌تواند اپورتونیسم را به عنوان پدیده‌ای تاریخی در تکامل حزب توضیح دهد. در حقیقت، پیشروی تاریخی — جهانی پرولتاریا به سوی پیروزی نهایی‌اش «چیز ساده‌ای» نیست. سرشت بدیع این جنبش عبارت از این واقعیت است که در اینجا،

برای نخستین بار در تاریخ، خود توده‌های مردم، در مخالفت با تمامی طبقات حاکم، اراده‌ی خویش را تحمیل می‌کنند. توده‌ها فقط می‌توانند این اراده را در جریان مبارزه‌ای دائمی علیه نظم موجود، و تنها در چارچوب آن، شکل دهند. اتحاد توده‌های وسیع مردم با هدف رسیدن به فراسوی کل نظم اجتماعی موجود، وحدت مبارزه‌ی روزمره با دگرگونی سترگ جهانی — یعنی وظیفه‌ی جنبش سوسیال دمکراتیک — باید به نحو موفقیت‌آمیزی مسیر خود را در جاده‌ی تکامل بین دو گریزگاه خطرناک یعنی کنار گذاشتن سرشت توده‌ای یا کنار نهادن هدف نهایی؛ فروغلتیدن به سکتاریسم یا درغلتیدن به اصلاحات بورژوایی؛ آنارشیزم یا اپورتونیسم، طی کند.

مسئلاً، بیش از نیم قرن پیش، زرادخانه‌ی نظری دکترین مارکسیستی سلاح‌های کارآمدی را علیه این دو افراط فراهم آورده است. اما دقیقاً به این دلیل که جنبش ما یک جنبش توده‌ای است و خطراتی که آن را تهدید می‌کند خطراتی نیست که در مغز انسان زاده شده باشد بلکه نتیجه‌ی شرایط اجتماعی است، دکترین مارکسیستی نمی‌تواند پیشاپیش و یک بار برای همیشه، به ما در مقابل انحرافات آنارشیزستی و اپورتونیستی اطمینان خاطر بدهد. هنگامی که این انحرافات در پراتیک مادیت بیابند، فقط با خود جنبش می‌توان بر آن‌ها غلبه کرد، البته هرچند به کمک سلاح‌هایی که مارکس در اختیار ما گذاشته است. سوسیال دمکراسی پیش‌تر بر خطرات کوچکتری چون گرایش‌ات کودکانه آنارشیزستی با «جنبش مستقل‌ها» غلبه کرده است.^[۳۲] در حال حاضر در فرایند غلبه بر خطری بزرگ‌تر، بیماری اپورتونیسم، قرار دارد.

با گسترش عظیم جنبش در سال‌های اخیر و پیچیدگی شرایط و اهدافی که مبارزه برای آن رخ می‌داد، ناگزیر زمانی فرا می‌رسید که در آن رسیدن به هدف نهایی بزرگ و جنبه‌ی نظری جنبش با شک و تردید روبرو شد. به این ترتیب، و تنها به این گونه جنبش عظیم پرولتری می‌باید و می‌تواند پیشرفت کند؛ لحظات تردید و تزلزل برای دکترین مارکسیستی تعجب‌آور نیست. مارکس مدت‌ها پیش آن‌ها را پیش‌بینی کرده بود:

مارکس نیم قرن پیش در *مقدمه پروموسلویی بئاپارت* نوشت: «انقلاب‌های

بورژوازی، از نوع انقلاب‌های قرن هجدهم، با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند. آثار دراماتیک هریک از این انقلاب‌ها بیش از دیگری است. آدم‌ها و اشیاء غرق نور و آتش‌اند، و روز، روز، روز از خود بی‌خودی است. اما این همه دوامی ندارد و طولی نمی‌کشد که این شور و شوق‌ها به نقطه‌ی اوج خود می‌رسند؛ و جامعه به دورانی طولانی از پشیمانی در حالتی فرو می‌رود که هنوز فرصت نیافته است کامیابی‌های دوره‌ی توفان و التهابش را با آرامش و سنجیدگی جذب و هضم کند. انقلاب‌های پرولتاریایی، برعکس، مانند انقلاب‌های قرن نوزدهم، همواره در حال انتقادکردن از خویش‌اند، لحظه به لحظه از حرکت باز می‌ایستند تا به چیزی که به نظر می‌رسد انجام یافته است دوباره بپردازند و تلاش را از سر گیرند؛ به نخستین دودلی‌ها و ناتوانایی‌ها و ناکامی‌ها در نخستین کوشش‌های خویش بی‌رحمانه می‌خندند، رقیب را به زمین نمی‌زنند مگر برای فرصت دادن به وی تا نیرویی تازه از خاک برگردد و به صورتی دهشتناک‌تر از پیش رویاروی‌شان قد علم کند، در برابر عظمت و بی‌کرانی نامتعیین هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای که کار به جایی برسد که دیگر هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که «رودس همین‌جا است، همین‌جا است که باید جهید! گل همین‌جا است، همین‌جا است که باید رقصید!» [۳۳]

این وضعیت حتی پس از ساخت و پرداخت دکترین سوسیالیسم علمی صادق است. جنبش پرولتری حتی در آلمان نیز هنوز، به یک‌باره، سوسیال دمکراتیک نشده است. اما این جنبش با چیرگی دائمی بر انحرافات افراطی آنارشیزم و اپورتونیزم که هر دو مراحل معینی از فرایند جنبش سوسیال دمکراسی تلقی می‌شوند، بیش از پیش سوسیال دمکراتیک می‌شود.

به این دلایل، نکته عجیب نه ظهور جریان اپورتونیستی بلکه در عوض ضعف آن است. مادام که اپورتونیزم خود را در موارد منفرد فعالیت عملی حزب نشان می‌داد، هنوز می‌توانستیم فرض کنیم که در پس آن پایه‌ی نظری جدی قرار دارد. اما اکنون که در کتاب برنشتین به طور کامل خود را نشان می‌دهد، نمی‌توان فریادی از سر حیرت نکشید: چی؟ این تمام چیزی است که برای گفتن دارید؟ حتی سایه‌ای

از یک فکر بدیع در آن نیست! حتی یک ایده در آن نیست که دهه‌های پیش توسط مارکسیسم رد، درهم شکسته، به تمسخر گرفته و با خاک یکسان نشده باشد! کافی بود اپورتونیسم سخن بگوید تا نشان دهد که چیزی در چنته ندارد. در تاریخ حزب اهمیت کتاب برنشتین فقط در همین است. و به این ترتیب، برنشتین در حالی که با شیوه‌ی تفکر پرولتاریای انقلابی، دیالکتیک و برداشت ماتریالیستی از تاریخ وداع می‌کند، می‌تواند از همه‌ی این‌ها برای فراهم آوردن شرایط تخفیف‌دهنده‌ای در تغییر عقیده‌اش ممنون باشد. زیرا تنها دیالکتیک و برداشت ماتریالیستی از تاریخ است که با بلندمندی برنشتین را ابزار از پیش محکوم اما ناخودآگاهی می‌داند که به مدد آن، طبقه‌ی کارگر بالنده ضعیف‌های لحظه‌ای خویش را بیان می‌کند، تا پس از رویارویی با حقیقت، آن را با تحقیر و غرور به کناری افکند.

[ما بیان کردیم که جنبش با چیرگی بر انحرافات آنارشیستی و اپورتونیستی که ضرورتاً همراه با رشد آن پدیدار می‌شوند سوسیال دمکراتیک می‌شود. اما چیرگی به معنای آن نیست که اجازه دهیم تا هر چیزی مطابق با خواست خدا در آرامش سپری شود. چیرگی بر گرایش کنونی اپورتونیستی به معنای رد آن است.

برنشتین کتاب خود را با این اندرز به حزب به پایان می‌برد که باید همان‌گونه که هست ظاهر شود: یک حزب اصلاح طلب سوسیالیستی دمکراتیک. به نظر ما حزب — یعنی بالاترین ارگان آن که کنگره‌ی حزبی است — باید این اندرز را با دادن این پیشنهاد به برنشتین پی بگیرد که او نیز باید همان‌گونه که هست رسماً ظاهر شود: یک دمکرات ترقی خواه خرده‌بورژوا].

فصل پنجم

۱. برای ترجمه‌ی انگلیسی به سوسیالیسم تحولی، ترجمه‌ی ادیت س. هاروی (نیویورک: شوکن، ۱۹۶۱) رجوع کنید.
۲. فردیناند لاسال (۱۸۲۵-۱۸۶۴) انجمن عمومی کارگران آلمان را در سال ۱۸۶۳ پایه‌گذاری کرد که نخستین حزب توده‌ای پرولتاریای آلمان بود. با وجودی که لاسال می‌کوشید حمایت مارکس را جلب کند، مارکس همیشه فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. مثلاً مارکس به‌شدت تلاش‌های لاسال را برای پیشبرد سوسیالیسم از طریق ائتلاف با اشرافیت زمیندار مورد انتقاد قرار می‌داد.
۳. یعنی کارتل‌ها و تراست‌ها.
۴. نویه سایت، ۱۸۹۷-۱۸۹۸، شماره‌ی ۱۸، ص. ۵۵۵ (رزا لوکزامبورگ)
۵. نویه سایت، ۱۸۹۷-۱۸۹۸، شماره‌ی ۱۸، ص. ۵۵۵ (رزا لوکزامبورگ)
۶. ایساک پریر (۱۸۰۶ - ۱۸۸۰)، مقام مالی فرانسه بود. وی کردیت موبیلیه (Crédit Mobilier) را بنیان نهاد. وی اساساً مرید سن‌سیمون بود. مارکس ابتدا اثر او را در سال ۱۸۴۵ خواند و بر آن تفاسیری نوشت.
۷. افزوده به ویراست دوم: «در یادداشتی به جلد سوم سرمایه، انگلس چنین نوشت: «از زمانی که موارد بالا نوشته شده (۱۸۶۵)، رقابت در بازار جهانی به نحو چشمگیری با تکامل سریع صنعت در تمامی کشورهای مدرن تشدید یافته است، به ویژه در آمریکا و آلمان. این واقعیت که گسترش سریع و عظیم نیروهای مولد مدرن فراتر از کنترل قوانین شیوه‌ی مبادله‌ی سرمایه‌داری که بناست در آن حرکت کنند، رخ داده است، این روزها هر چه بیشتر حتی افکار سرمایه‌دارها را تحت تأثیر گذاشته است. این موضوع را به ویژه می‌توان با دو نشانه نشان داد. نخست با شیفتگی جدید و عمومی به تعرفه‌های حمایتی که متفاوت از نظام حمایتی قدیمی است، به ویژه از این لحاظ که اکنون از اقلام صادراتی به بهترین شکلی حمایت می‌شود. در وهله‌ی دوم، با این واقعیت که کارتل‌های (تراست‌ها) تولیدکنندگان در قلمرو بزرگی از تولید برای تنظیم تولید و در نتیجه قیمت و سود تشکیل شده‌اند. بدیهی است که این آزمایش‌ها تنها تا زمانی قابل‌اجراست که هوای اقتصادی به نسبت مساعد باشد. قاعدتاً نخستین توفان اینها را به هم می‌زند و ثابت می‌کند که اگرچه تولید مسلماً به تنظیم نیاز دارد، اما یقیناً این طبقه‌ی سرمایه‌داری نیست که برای این وظیفه

صاحب صلاحیت است. با این همه، تراست‌ها رسالت دیگری جز نظارت بر این امر ندارند که ماهی کوچک توسط ماهی بزرگ با سرعتی بیشتر از همیشه بلعیده می‌شود. (رزا لوکزامبورگ) (رجوع کنید به سرمایه، جلد ۳، ص. ۲۱۵).

۸. سرمایه، جلد سوم، ص. ۳۶۸

۹. کنراد اشمیت (۱۸۶۵-۱۹۳۲) سوسیال دمکرات و اقتصاددان مهم که مکاتباتی با انگلس داشت. وی از بنیانگذاران یکی از عمده‌ترین روزنامه‌های روزیونیستی در آلمان، *Sozialistische Monatschrift* بود.

۱۰. ولفگانگ هاینه (۱۸۶۱-۱۹۴۴) حامی اصلی برنشتین که در آن زمان به اصطلاح «سیاست جبرانه» را مطرح کرد که بنا به آن حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در قبال نظام رای‌گیری دمکراتیک‌ها با هزینه‌های دفاعی بیشتر موافقت می‌کرد. پس از ۱۹۱۰ وی در مورد مسائل نظامی به موضع لوکزامبورگ نزدیک‌تر شد.

۱۱. گوستاو فون شولر (۱۸۳۸-۱۹۱۷) اقتصاددان برجسته و سوسیالیست دولت‌سالار که اتحادیه برای اصلاحات اجتماعی را در سال ۱۸۷۲ بنیان نهاد تا مشوق شبکه‌ای از صنایع، دولت رسته‌ای و کار باشد. او از سوی لیبرال‌ها و چپ‌گرا به عنوان *Kathedersozialisten* یا «سوسیالیست‌های آکادمیک» به ریشخند گرفته می‌شد.

۱۲. لوکزامبورگ در ویراست دوم زیرنویس زیر را اضافه کرد: «در سال ۱۸۷۲، پروفیسورهایی مانند واگنر، شوملر، برنتانو و دیگران کنگره‌ای در آیزناخ برگزار و در آن با سروصدا و تبلیغات فراوان اعلام کردند که هدف آنان اجرای اصلاحات اجتماعی برای محافظت از طبقه‌ی کارگر است. این آقایان که اینها را لیبرال آنان را سوسیالیست‌های آکادمیک می‌نامد، اتحادیه‌ای برای اصلاحات اجتماعی تشکیل دادند. فقط چند سال بعد، هنگامی که مبارزه علیه سوسیال دمکراسی حدت بیشتری پیدا کرد این کوتوله‌های سوسیالیست آکادمیک به عنوان نمایندگان رایشتاگ به تمدید قانون ضدسوسیالیستی رای دادند. علاوه بر این، تمامی فعالیت اتحادیه عبارت بود از تشکیل مجمع عمومی سالیانه که در آن چند گزارش آکادمیک درباره‌ی درونمایه‌های متفاوت خوانده می‌شد. اتحادیه بیش از صد جلد کتاب حجیم درباره‌ی مسائل اقتصادی انتشار داد. این پروفیسورها کوچکترین کاری برای اصلاحات اجتماعی انجام ندادند و علاوه بر این از تعرفه‌های حمایتی، نظامی‌گری و غیره حمایت کردند. سرانجام اتحادیه فکر اصلاحات اجتماعی را کنار گذاشت و به مسائلی مانند بحران‌ها، کارتل و از این قبیل مشغول گردید.

۱۳. این بخش به کتاب *Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der*

Sozialdemokratie (اشتوتگارت، انتشار از ج. ح. و. دیتس ناخف، ۱۸۹۹) پاسخ می‌دهد که در آن برنشتین به نقد لوکزامبورگ از موضع خود پاسخ داده است. صفحات مورد ارجاع در هلال‌های متن مربوط به ترجمه‌ی انگلیسی توسط ادیث س. هاروی است.

۱۴. ریچارد فان دو بورگت، *Handwörterbuch der Staatswissenschaften, I* (رزا لوکزامبورگ).

۱۵. دقت شود! برنشتین در توزیع بزرگ سهام‌های کوچک آشکارا مدرکی می‌یابد مبنی بر این که ثروت اجتماعی در حال ریختن سهام به کاسه‌ی آدم‌های عادی است. در واقع، چه کسی جز خرده‌بورژوا و حتی کارگران این سهام‌های بی‌ارزش یک پوندی یا ۲۰ مارکی را می‌خرد؟ متأسفانه فرضیه‌ی او بر محاسبه‌ی نادرستی استوار است. ما در اینجا با ارزش اسمی سهام سروکار داریم، نه با ارزش آن در بازار که چیزی به کلی متفاوت است. سهام معدن راند آفریقای جنوبی آماده‌ی فروش است. این سهام‌ها مانند بیشتر سهام‌های معادن یک پوند یا ۲۰ مارک اسکناس ارزش دارند. اما در واقع آن‌ها در سال ۱۸۹۹ به بهای ۴۳ پوند فروخته شدند یعنی نه به ۲۰ مارک بلکه به ۸۶۰ مارک. و عموماً در همه موارد چنین است. بنابراین، این سهام‌ها کاملاً بورژوایی‌اند و نه سهام‌های ثروت اجتماعی؛ خرده‌بورژوایی یا پرولتری، زیرا تنها توسط اقلیتی ناچیز از سهامداران به ارزش اسمی خریده شده‌اند.

۱۶. ویلهلم ویتلینگ (۱۸۰۸-۱۸۷۱) کارگری خودآموخته بود که آثار مهمی درباره‌ی سوسیالیسم در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ نوشت. مارکس ابتدا از او به خوبی یاد می‌کرد اما دیری نپایید که به منتقد رویکرد اراده‌باور ویتلینگ تبدیل شد. پس از ۱۸۴۸ ویتلینگ به ایالات متحد مهاجرت کرد و در آنجا حامی حزب دمکرات شد.

۱۷. زیرنویس زیر فقط در ویراست اول آمده بود: «درست است که برنشتین پاسخ نخستین مجموعه‌ی مقالات ما را در *Leipziger Volkszeitung* [یعنی بخش اول این مقاله] را به شیوه‌ای به ظاهر مبسوط داده است، اما این پاسخ به شیوه‌ای است که آشفتگی او را بروز می‌دهد. مثلاً او خیلی ساده درباره‌ی نقد ما از شک‌گرایی‌اش نسبت به بحران‌ها می‌گوید که ما کل نظریه‌ی مارکسیستی بحران‌ها را به یک موسیقی درباره‌ی آینده بدل کرده‌ایم. اما این تفسیری بسیار آزاد از مطالب ماست زیرا ما فقط تناوب مکانیکی منظم بحران‌ها — دقیق‌تر چرخه‌های ده‌ساله‌ی بحران‌ها — را به عنوان طرحی که فقط با بازار جهانی پیشرفته منطبق است توضیح داده‌ایم. در مورد مضمون تئوری مارکسیستی بحران، فقط آن را به عنوان فرمول‌بندی علمی این سازوکار و نیز دلایل اقتصادی درونی تمامی بحران‌های قبلی توضیح

دادیم.

پاسخ‌های برنشتین به نکات دیگر نقد ما نیز حیرت‌انگیز است. مثلاً به این بحث که کارتل‌ها بنا به ماهیت خود دفاعی در برابر هرج و مرج سرمایه‌داری ندارند زیرا — همانطور که صنعت شکر نشان می‌دهد — رقابتی تشدید یافته را در بازار جهانی نشان می‌دهند، برنشتین پاسخ می‌دهد که این استدلال کاملاً می‌تواند درست باشد اما رقابت تشدید یافته‌ی شکر در انگلستان موجب شد تا تولید بزرگ مربا و محافظت‌کننده‌ها ایجاد شود. (ص. ۸۹). این پاسخ ما را به یاد مکالمه‌ای در کتاب *عمر و مرگ ریان* اثر اولندروف می‌اندازد: «آستین کوتاه است اما کفش تنگ است. پدر بلندقد است اما مادر رفته بخوابد».

با همین منطق برنشتین دلیل ما را بر این که اعتبار نیز نمی‌تواند وسیله‌ی انطباق علیه هرج و مرج سرمایه‌داری باشد رد می‌کند چون، برعکس، هرج و مرج را افزایش می‌دهد. به نظر او اعتبار علاوه بر سرشت اخلاص‌گرانه‌ی خود، سرشت «تولیدی - خلاقانه» مثبتی دارد که خود مارکس هم گویا تصدیق کرده است. این استدلال درباره‌ی اعتبار برای کسی که بر پایه‌ی تئوری مارکسیستی نظرات خود را قرار می‌دهد و در جامعه‌ی سرمایه‌داری همه‌ی عزیمت‌گاه‌های مثبت برای دگرگونی سوسیالیستی آتی جامعه را می‌بیند، به هیچ‌وجه جدید نیست. سوال مورد بحث این است که آیا این سرشت مثبت اعتبار که فراتر از سرمایه‌داری است می‌تواند در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز به بار بنشیند، آیا می‌تواند بر هرج و مرج سرمایه‌داری، آنگونه که برنشتین فکر می‌کند، چیره شود، و یا فقط به تضادهای بیشتری منجر می‌شود و تنها بار دیگر چنانکه نشان دادیم، هرج و مرج را افزایش می‌دهد. ارجاع مکرر برنشتین به «ظرفیت تولیدی اعتبار» که در واقع نقطه آغاز کل بحث او را تشکیل می‌دهد، از این منظر فقط «یک پرواز تئوریک به فراسوی» بحث مورد نظر است.

۱۸. اوگن بوم - باورک (۱۸۵۱-۱۹۱۴) مکتب اقتصادی اتریشی مطلوبیت نهایی را بنیان نهاد. ویلیام استنلی جه‌وونز (۱۸۳۵-۱۸۸۲) نظریه‌پرداز عمده‌ی انگلیسی مطلوبیت نهایی است. کارل منگر (۱۸۴۰ - ۱۹۲۱) عضو مکتب روانشناسی اتریش بود که اقتصاد مارژینالیستی را تکامل بخشید.

۱۹. بند ۱۴ قانون اساسی اتریش به سلطنت هابسبورگ حق تعلیق آزادی‌های قانونی را داده بود.

۲۰. اشاره به دوره‌ی پیش از انقلاب مارس ۱۸۴۸ که اصلاحات لیبرالی مهمی طی آن رخ داد.

۲۱. مارینیسم معادل نظامی‌گری دریایی است. از ۱۸۹۰ آلمان در پی آن بود که به یک

نیروی دریایی مهم تبدیل شود و همین به تنش‌های شدیدی با انگلستان انجامید.
۲۲. کپائو - چائو (تسینگاتو) منطقه‌ای از چین بود که توسط آلمان از ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۹ اشغال شده بود.

۲۳. در ویراست دوم، به جای بخشی که داخل قلاب آمده، این فراز جایگزین شده بود: «در آلمان، عصر تسلیحاتی بزرگ در سال ۱۸۹۳ آغاز شد و خط‌مشی سیاست‌های جهانی با کپائو - چائو افتتاح گردید که بی‌درنگ با قربانی‌های زیر پاسخ داده شد: تجزیه‌ی لیبرالیسم، تغییر حزب مرکز (که دست از مخالفت با دولت کشید). انتخابات اخیر رایش‌تاک در سال ۱۹۰۷، با شعار سیاست مستعمراتی برگزار گردید که در همان حال گورسپاری تاریخی لیبرالیسم آلمانی تلقی شده» (در انتخابات سال ۱۹۰۷ رایش‌تاک کرسی‌های حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در مقایسه با هشتاد و یک کرسی در انتخابات ۱۹۰۳ به چهل و سه کرسی کاهش یافت که بزرگ‌ترین شکست انتخاباتی تا آن تاریخ بود. رهبران حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در واکنش به این امر بیش از پیش از مواضع رادیکال و ضدامپریالیستی دور شدند تا رأی‌های بیشتری را کسب کنند. ویراستاران)

۲۴. کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸)، نظریه‌پرداز اصلی بین‌الملل دوم و یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های سوسیال دمکراسی آلمان. وی بنیانگذار *نویه سایت*، مجله‌ی عمده‌ی نظری حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در ۱۸۸۳ است و در نگارش برنامه‌ی ارفورت (۱۸۹۱) نقش داشت که بنیان برنامه‌ی بین‌الملل دوم بود و آثار متعددی را درباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی و تاریخ نوشت. وی اگر چه از ورود به بحث درباره‌ی رویزونیسم امتناع کرد اما از موضع لوکزامبورگ دفاع کرد. لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۰ از او گسست. برای بررسی شرایط این گسست به فصل ۸ در زیر رجوع کنید.

۲۵. اشاره به نقد مارکس از پرودون؛ مارکس نوشته بود: «پرودون می‌خواهد ترکیبی باشد - او یک خطای مرکب است» به *فلسفه‌ی فقر*، MECW، ص. ۱۷۸ رجوع کنید.

۲۶. برای بررسی ارزیابی لوکزامبورگ از مقدمه‌ی انگلس بر کتاب *مبارزات طبقاتی در فرانسه* مارکس در سال‌های بعد، رجوع کنید به «برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی» (۱۹۱۸) در زیر.

۲۷. اشاره به عبارتی که در بحث با لوکزامبورگ، ژرژ ولمار (۱۸۵۰ - ۱۹۲۲)، رهبر رفرمیست حزب سوسیال دمکراتیک آلمان از باواریا گفته بود. به گفته‌ی وی اثرات کمون پاریس ۱۸۷۱ چنان فاجعه‌بار است که کارگران بهتر است بخواهند تا انقلاب کنند.

۲۸. طرفداران آگوست بلانکی (۱۸۰۵ - ۱۸۸۱)، سوسیالیست فرانسوی که اعتقاد داشت گروه کوچکی از انقلابیونی قاطع می‌توانند قدرت را از طرف پرولتاریا به دست آورند.

بلاتکی در انقلاب ۱۸۳۰ شرکت داشت و شورش ناکامی را در سال ۱۸۳۹ سازمان داد و در توطئه‌های متعددی دخالت داشت و در مجموع ۳۵ سال را در زندان گذراند.

۲۹. *Vossische Zeitung* روزنامه‌ای لیبرالی بود که از اصلاحات مسالمت‌آمیز و سوسیالیسم دولتی دفاع می‌کرد. *Frankfurter Zeitung* روزنامه‌ای لیبرالی بود که به سردبیری فریدریش نویمان (۱۸۶۰-۱۹۱۹) انتشار می‌یافت. وی بنیانگذار اتحادیه‌ی ملی سوسیالیستی بود. به نظر می‌رسد که *Frankfurter Zeitung* بود که بعدها اصطلاح «رزای لعنتی» را رواج داد.

۳۰. در سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۸۸۵، بیسمارک پیشنهاد کرد که دولت به شرکت‌های کشتی بخار که آلمان را به مستعمراتش وصل می‌کرد، یارانه بدهد. نمایندگان سوسیال دمکراتیک در رایشتاگ بر سر این موضوع دو دسته شدند.

۳۱. «سوسیالیسم دولتی و لمار» اشاره به اعتقاد و لمار دارد که می‌گفت برای اجرای تدریجی سوسیالیسم به دخالت دولت نیاز است. «رای به بودجه‌ی باواریا» اشاره به اعمال سوسیالیست‌های باواریایی (به رهبری و لمار) دارد که به بودجه‌ی پیشنهادی دولت باواریا رای دادند — اقدامی که در آن زمان با مخالفت گسترده‌ی سایر جناح‌های حزب سوسیال دمکراتیک آلمان روبرو شد. «سوسیالیسم ارضی آلمان جنوبی» به مخالفت و لمار با این موضع مسلط در حزب سوسیال دمکراتیک آلمان اشاره دارد که معتقد بود با تکامل کشاورزی به ناگزیر دهقانان به ناگزیر به پرولتاریای شهری تبدیل می‌شوند و این امر از لحاظ تاریخی یک تحول «ترقی‌خواهانه» است. ماکس شپیل (۱۸۵۹-۱۹۲۸) رهبر دست راستی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بود که با ایجاد میلیشیای مردمی مخالفت و از نظام نظامی موجود دفاع کرد. وی همچنین مدافع گسترش آلمان بود.

۳۲. «جنبش مستقل‌ها» گروهی مرتبط با *Junge* بودند که خود آنارشیت‌هایی بودند که در سال ۱۸۹۴ از حزب اخراج شدند. با این که لوکزامبورگ اغلب آنارشیت‌ها را مورد انتقاد خود قرار می‌داد اما با اخراج آن‌ها از حزب مخالفت می‌کرد. وی در سال ۱۹۰۶ نوشت: «آنارشیتسم در صفوف ما چیزی جز واکنش چپ به خواست‌های افراطی راست نیست. از آنجا که هرگز کسی را در جناح راست افراطی از حزب بیرون نکرده‌ایم، اکنون این حق را نداریم که چپ افراطی را اخراج کنیم» (نقل قول در ج. پ. نتل، *رزا لوکزامبورگ* [لندن، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۶۹]، ص. ۲۴۸).

۳۳. این عبارت در یکی از افسانه‌های ازوپ، خطاب به لاف‌زنی است که ادعا می‌کرد در جزیره‌ی روداس پرش بزرگی کرده است. معنای آن به طور کلی این است: «حالا به ما نشان بده چه کاری از تو برمی‌آید.» مارکس در *مجموعه پرومتر لویی بنپارت* (۱۸۵۲) این

عبارت را به کار گرفت که نشان دهد مقصودش در بیان این که «برخلاف انقلاب‌های بورژوازی» که «با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند... انقلاب‌های پرولتاریایی ... همواره در حال انتقاد کردن از خویش‌اند... در برابر عظمت و بیکرانی نامتمین هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای کار به جایی برسد که دیگر هر گونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که «رودس همین جاست، همین جاست که باید وقصیده [MECW, II, صص. ۱۰۶-۱۰۷] چیست. پیش‌تر، هگل در مقدمه‌ی خود بر فلسفه‌ی حق (۱۸۲۰) به این عبارت اشاره کرده بود.